NUZHATU L-ARWÁH. A Sufi work, in prose and verse, by Kabír-u d-Din Husain bin 'Alim (early in the fourteenth century), *in Persian*, square 12mo. *MS. plainly written in Nastalik, hf. bd. rare*

About A.D. 1480-1500

In A.H. 900 the book belonged to Moh. Bákir, grandson of Shams-u d-Dín Moh. Shírází.

40



John Frederick Lewis

N° 77

Hen: Geo: Keene

Sid. Suss. Coll.

Sidney Sussex College.
Cambridge

[illegible]

1910.

Henry George Keene
1781–1864
Persian Scholar. D.N.B.

Persian

The delight of Souls –

A Treatise on the Passions; and particularly Love! But it appears the work of a Soofee.

ورق نزهة ۷۱ رواج
۱۰۰۱۰

Heulpd Keene

March 1803 —



بسم الله الرحمن الرحیم

بتوفیقش چو روشن دیدم آواز   سخن را هم بنامش کردم آغاز
بگوای مرغ زیرک حمد مولی   که هست اورا سپاس و منت اولی

سپاس بی قیاس و منتهای بی منتها ملکی را که ملکش بی انباز است و درگاه
لطفش درگاه و بیگاه بر در نشستگان او باز است قدیمی که بید نبد
روو بیم در دایرهٔ قدمش قدم ننهاد حکیمی که حاکم محکم رای عقل در
محکمهٔ قضاش دم نزد رحیمی که نسیم لطفش هر بی برگی را در برگ
کزبمی که قبول فضلش هر شاخ شکسته را بار داد صانعی که انگشت
ارادتش فلک را بی پای در چرخ آورد مبدعی که دست مشیتش چهار
طبع را بی پیوند بر هم تافت مثنوی یگانه کرد کاریست و بالا

نه او جسم و نه او جوهر تعالی طبایع گرچه باشد ظلمت و نور

هم الله ربی گفت از دور ، از و اندیشه را در پیش مانده

یقین هم در گمان خویش مانده ، کمانش روی بر اندیشه بر بست

خرد را بشکست زین اندیشه ، چو اینجا بیخودی می آورد هوش

عبارت را اشارت گفت خاموش ، اشارت هم نهایت اقتضا کرد

کسی کو دم زند اینجا خطا کرد ، بی عیبی که در غیب و شهادت بی آلات

او شی نیست بی مثلی که مثل و وصف هم در حضرت او شینی است

و امکان ندارد که گوئی ورا زمان و مکان است که پیر عقل اینجا

کمتر از طفل مکانست ابیات اگر از خویشتن چو نیست جنین ،

جز خبر دارد از جنان و جنین ، او مبین است اگر بجان نگری

ای هوای باب و خاک مبین ، نور حق بدین پاک نگر

نتوان دیدنش بدان و بدین ، علمی که علم قدیمش بر دائره جزو کل

محیط است و لطفی که لطف عمیمش بر دامن خاو کل بسیط آیات

جانور را در دل سنک نوازش از اثر رحمت اوست سنک را در دل

جانور کدازش از اثر قدرت اوست کاه لطفش از سیب و نار

بلغی را صباغی کند کاه قهرش از سیب نار باغی را در رباغیت دهد

مهندس حکمت در ربع مسکون رقم تغییر بتدبیر او کشد نقاش

طبیعت بر فرش بوقلمون قلم تصویر بتقدیر او راند کاه از ریاح

سحاب نیسانی شاخ نیستان را سرسبزی دهد کاه از ریاح

ربیعی برک ریاحین را سرخروئی بخشد قدرتش را در هر باب

قوتیست بی واسطه آلت حکمتش را در هر فصلی صنعتی است

بی شایبهٔ علت **مثنوی** زباد خزان صنع پاکش نکر

روان کرد بر روی برک زر آب ، ز نقره هم بسته هنکام دی

کمر بر میان همه چوب نی ، دکر بار نازان عروس چمن

هم از لطف او کفته کو بیحو من ، نسیم بهار و سموم تموز

خرد را دلیلی است روشن چو روز ، ای انک طاق وجفت را کذر

نکرد

نه جز توای نه طاق چیزی چو یك حلقه بر در تو ای خار و گل را از کرمت
آب در جوی ای جزو کل را از نظرت رنگ در روی ای مثال
عفوت عذر پذیر مربی عذری ای برات رحمتت عید
بخش مربی قدری ای رقم هستی کشیده بر بالا و پست ای قلمت
نیستی رانده هوشیار و مست **رباعی** ای همه تو چگونه گویم که همه کان منزه
همه زبان مبتدی همه زبان منتهی قوه فکرم بدم موی بموی رفتم
یکسر موی بیش و کم از تو نیافت آگهی قومی را اندیشه بخود رسید گمان
برده اند که رسیده اند جمعی را پریشانی فراهم آمد گمان داشتند که
بر سر راه بدیدند که رومی را فکر بخود رفته دانسته اند که راه می رفته اند چون
حکایت پرسیدند یقین شد که نرسیده اند درینجای بیتی
موافق بیادم آمد **نظم** در راه تو فکر من بجای نرسید
کانجا ز من و فکر نشان نیست پدید من کیستم و راه تو کو فکر کجا
حقا که خیالیست همه گفت و شنید الهی تلقین عقل ما همه خود نمائی

بود هرچه عنکبوت فکر ما بافت همه هوایی بود اثبات و نفی آن
بی شبه تشبیه و تعطیل نیست این آیه را که وصف تو گو میکنند
تاویل نیست لا یعلم تاویله الا الله بر هیچ ذره نیست که خرشید بر
نتافت اما که گوید که ذره خورشید را بیافت **نظم**

ای تو بوصف بیان ما همه هیچ ، همه آن تو ان ما همه هیچ
بی من و تو تویی چنانک تویی ، بی نشانا نشان ما همه هیچ
ما بکنه حقیقت نرسیم ، ای یقین و گمان ما همه هیچ
هرچه بیند خیال ما همه نقش ، هرچه گوید زبان ما همه هیچ

ای چنین چو توی فاش و نهان ، انکار و بیان ما همه هیچ صح

الهی کلام کلیم نیست سبحانک انی تبت الیک ندا ندیم نیست
لا احصی ثناء علیک ما مفلسان بی لسان این عقده را از چه
محل حل کنیم یا خود درین دایره بکدام قدم دم زنیم ای در سراد
لم یزلی بفردانیت معروف و ای بر سریر لا یزالی بفردانیت
موصوف ای صلای ملکوت قل اللهم مالک ای ندا جبروت

کل

کل شیء هالك وای برفع جمالت الکبریاء ردائی ای عرصهٔ جلالت
لایسعی ارضی ولا سمائی ای بی همه زکال بی نیازی وای با همه
ازغایت بنده نوازی مثنوی زحد لامکان تا خاک نمناک
همه سر در نقاب طعر فناک ۰ مکیر ازمن اکر کشتم بهردست
که چشم عقل را حیرت فرو بست ۰ تحیر میدواند شیب و بالا
کهی در کنه لا که سوی الا ۰ درین میدان دلم بسیار بشتافت
میان لا و الا یک الف یافت ۰ درین حالت که حیرت میزند جوش
زوحدت سوی کثرت میرود هوش ۰ چو بیند دل که هم خود شد نجاش
ازین معنی بهم برزد حسابش ۰ ای عطا پاش خطا پوش
وای جرم بخش و عذر نیوش ۰ وای جهان بان نهان بین
وای پیدا کننده آسمان و زمین ۰ ای بی نشان بر نشان نواز و
ای یکانه بیکانه کداز ای انکه از در لطفت هیچکس بیرون
نبود و بیرون هیچکس از در لطفت درون نبود مثنوی

[illegible]

ای از تو جهان جان بر آشوب ، فکر همه در ره تو مغلوب

کو فکر کجا خرد چه گفتیم ، آید ز حدیث خود شگفتم

اسرار ازل چو نیست مفهوم ، کو علم و چه عالم و چه معلوم

الهی آنچه در تحت عبارت گنجید همه اسم بود هر چه میزان طبیعت

سنجید همه رسم بود و اگرچه کارسازی بیت برای همه آیت بی نیاز

و رای عقل و رای همه است ای در تتق عز بی نیازی مبرا از اسم

و رسم وای در حریم کبریای منزه از جوهر و جسم مثنوی

ای دل از تو مضیق علم و عین ، والسر کشته بین الاصبعین

ذات پاکت برتر از کیفیت است ، چون کنم که این جنبش از خاصیت است

می برد احببت ان اعرف مرا ، ورنه کو اهلیت این وصف مرا

بلعم از بی نیازیت سگ پا بکار سگ از کارسازیت با شیر مردان

یار غار یسنک بیدل ز نظر لطف بی جاده گشت و دل بی سند

از اثر قهرت بی جاده شد مثنوی

یاد کردی گر نفرمودی مرا ، ور نه یادش کجا بودی مرا

الهی اگرچه کارسازیت برای همه است بی نیازیت و رای عقل و رای همه است صح

بشه را قهرت آرد از نمرود ، تا خورد مغز او ز سر نمرود

بی نیازیت چون سرافرازد ، کرم زایوب طعمه سازد

نعت سید المرسلین وخاتم النبیین محمد المصطفی صلی الله علیه وسلم

بعد از حمد خالق ودود درود نامحدود وثنای نامعدود بران محبوب کبریا

عاقبت محمود باد ان سیمرغ قاف قدس وآن شهباز فضاء اسرا

ان صاحب صدر مسند کنت نبیا وادم بین الماء والطین

ان نازنین جهار بالش وما ارسلناک الا رحمة للعالمین ان طوطی

سخن سرای وما ینطق عن الهوی وان بلبل بستان سرای

سبحان الذی اسری ان شهباز بلند پرواز انا سید ولد ادم

آن عندلیب روشن آواز وعلمک ما لم تکن تعلم **قطعه**

سبب آفرینش عالم ، معدن جود ومنبع الطاف

شرف دودمان آل قصی ، نافه سر بمهر عبد مناف

همچو قدرش بلند رفته قدم ، همچو نامش ستوده بود اوصاف

نزد بانش فلك شب معراج ، دید بانش ملك بروز مصاف
ان ندیم خاص الخاص ابیت عند ربی وان برید صاحب
اخلاص ولا ینام قلبی وانکه لعمرك سوکند لیست بجان و
سر او وانك عفا الله عنك سپند لیست کرد رخان و بر او
وانکه واللیل اذا یغشی قسمی است بموی مشکبارش وانکه
والنهار اذا تجلی قسمی است برنك رخسارش نظم ایت
رسول مغرب و مشرق امام انس و ملك ، که بر بساط شرف شهسوار کونین
زهی بلند کمانی که در صف دعوی ، همه نشانه او قاب قوسین است
فتح نامه رفعتش کارخانه کسری را کسری افکند و بنیاد رسالتش
قصر قیصر را درهم شکسته که برای نقص دشمن بدر کامل
را بیك انکشتش دو نیم کرده شد که بجنك بدر دشمن ناقص
بدستش تمام کشته فرس راه فرسای او کارخانه نه فلك را
زیر پی کرده دست ابر اسای او باز نامه حاتم را طی کرده دریار

برهمی

پیش کفش همچو کف پیش دریاء خوار نموده آفتاب در نظرش

همچو نظر پیش آفتاب خیره ماند **نظم**

صدر عالم آفتاب شرع و دین ، قدر او را عرش اعظم چون زمین

یک پیاده در رکابش عقل کل ، یک سوار اندر صفش روح الامین

در ازل منشور او خیر البشر ، تا ابد طغراش ختم المرسلین

من چه کویم مدح او چیار کفت ، وصف پاکش رحمة للعالمین

انکه پیش چشمش ز رعین خود را ایک جو سنک ندید انکه

در پس دستش مال صامت بکفت اند ربیا مدکه چون نیزه

طعن دشمنان اکر می بیست که چو تیغ جواب خصمان از زبان

میکشاد قلم دو زبان را دست بوس او دست نداد تا هیچ

حسن را انکشت بر حرف او ننهاد تیغ یک رویش دست

منافقان را قلم میکرد تا هیچکس پای از خط او بیرون ننهد

چون تیغ خود راه رهمکی در میان نهاد از دست او بر سر آمد

قطعه قلم بر خط از دست او گوشه گرفت از آن بسر در آمد
قلم بر خط او چو نهاد سر ، از آن ارزو زرد و بیمار ماند
جوان دولتش دستگیری نکرد ، سیه روی گشت و نگونسار ماند
وجودش عالم حلم را کوه راسخ بود اما عجب کوهی که در غار
در آمد طلوعش ظلمت کفر را صبح صادق بود اما طرفه
صبحی که در شام دمید آن خلاصه عنصر لوی غالب که
دولتش همیشه غالب بود اگر چه اول پدرش ابو طالب
آمد آخر پدرش هزار طالب آمد **نظم**
میان بخدمت شرعش بجان و دل بر بند ، بدولتش کمر از روز بخت بجان بربود
چو کدخدای بهشت و شفیع محشر اوست ، اگر بصدق نیاسی چگونه جان بربود
و صد هزار تحفه تحیت نثار روح مطهر او و اولاد کرم و ازواج
مکرمه و اصحاب و اتباع محترم او باد که هر یکی ستاره اوج
سروری و سیاره برج مهتری اند **مناقب امیر المومنین ابو بکر صدیق رضی الله عنه**

علی الخصوص لخلوص بران مخصوص نایب مناب ثانی
اثنین اذهما فی الغار آن سر حلقهٔ جمیع مهاجر و انصار آن
مخزن اسرار سوی وان مهبط انوار مصطفوی ان قافله
سالار قد افلح المومنون وان سهم الجیش وان جند نالهم
الغالبون ان کلیم صفت کلیم تجرید آن خلیل سیرت خلوت
تفرید مثنوی

آن محرم راز اسمانی ، وان محرم کعبه معانی
ان همدم خاص ثانی اثنین ، وان خواجه چهار سوی کونین
در مسند حکم امیر اعدال ، در آخر عهد امام اول
صدیق طریق استقامة ، سالوك معارج کرامت
صاحب قدم مقام تجرید ، سر دفتر جمله اهل توحید
او را قدم از دم یقین بود ، زان پیش رو سپاه دین بود
در جمع مقربان صادق ، حقا که جز او نبود سابق

مناقب امیر المؤمنین عمر خطاب رضی الله تعالی عنه

وبران ستایش عرب و عجم و اسایش بطحا و حرم آن مظهر
کلمهٔ صدق و صیافت ان معمار مقصوره دین و دیانت ان
بانی قاعده جهان مانی و آن تخت خلافت را سلیمان ثانی مثنوی

چو بر تخت خلافت رفت فاروق ، شد اعلام هدی را سر بعیوق
سپهسالار دین کز رای عالی ، جهان را داشت از بیداد خالی
ز صدیق ار چه عالم زیب و فر یافت ، خود از عدل عمر عمری دکر یافت
جهان بنیاد ظلم از بیخ بر کند ، که کرک از میش دامن بر سر افکند
زهی روشن دل و صاحب سکینه ، که بنمودش نهاوند از مدینه
عروس مملکت کم کرد شو را ، ازین شد بعد ازین کار شورا

در مناقب امیر المومنین عثمان عفان رضی الله تعالی عنه

وبران امام معصوم و محترم مرحوم آنصاحب جیش و عسرت
وآن واسط عیش و عشرت ان قدوه اصحاب علم وآن قبله ارباب حلم

قطعه

قطعه

زهی بر سپهر شرف کوکبی ، که بودش همی یاد و اختر قران
همه قول او همچو فعلش صواب ، همه جود او چون حیابی کران
نه در کار دین بود رایش سبک ، نه از باکس گشت طبعش گران
جهان صفا صوفی پاک رو ، امام زمین و امان زمان
چو از صبغة الله شد او سرفرود ، بمعنی سیه گشت روزی جهان

در مناقب امیر المومنین علی کرم الله وجهه

و بران سر در مطلبی وان ابن عمه نبی وان اصل شجره ولایت وان فرع ثمره نهایت وانکه نبی او مدینه علم را در می بایست وانکه با او مصر دین را هیچ در نمی بایست مردی که در هیچ جا هیچ روی پشت ننهاد شیردلی که در هیچ جا هیچ پشت روی نیاورد وان پردلی که بیک نعره لشکر را دو پاره میکرد وان صفدری که بیک حمله قلع را دو پاره می افکند سخنش یکرویه بود تا در دل دوستان می نشست تیغش دو رویه بود از آن در میان دشمنان میرفت

مثنوی

شیر یزدان کز نهیب خنجرش ، خصم را بفسرد خون در حنجره

بود از آسیب او بیش از اجل ، جان دشمن از زغری در غرغره

اوست قلب لشکر اسلام از آن ، مهر دین بی مهر او ماند سره

برفراز قدر عالی منظرش ، من نکویم آسمانرا کنکره

جون کم از یك نقطهٔ موهوم شد ، در محیط مرکزش نه دایره

مناجات

ملکا و پادشاها زبان ما را از هر جه جز زبان ماست خاموش کن و دل ما هر جه سبب ذل ماست فراموش کردان قالب ما را بتوفیق هدایت کرداری ده قلب ما را از تلقین عنایت کفتاری بخش نوری ده که ظلمات آب و کل را بباد دهیم حضوری ده که از فضولی دل و جان باز رهیم علمی که عطا کرده بعمل رسان یقینی کرده نموده باملی رسان مثنوی

ای کار همه ز تو فراهم ، جون مرهم جمله مراهم

زان

زان پیش که بیند آرزویم ، آرزوی کرم ده آرزویم

الهی خلوتی ده که انجا ما و من نگنجد سلوتی ده که دو عالم بیک جو نسنجد

شناسائی بخش بی پندار معرفة آشنائی ده بی خیال محبت

در مجلس انس نشاطی بر بساط قرب انبساطی کرامت فرما **نظم**

خود سر رشته کم کرد از تحیر ، یقینی ده مرا او رای تغیر

فضولی میکند نفس بد اندیش ، تو دانائی که مجروحم ازین ریش

دلم را در غم خود شادی ده ، بخش از بند غم آزادی ده

درون رای تمنائی برون دار ، به آمد ده نمیگویم من که چون دار

وقتی ده که اندوه گذشته نخوریم حالتی ده که رنج نا آمده نبریم

بغرور وقت حال ما را مهجور مکن بگمان نزدیکی ما را دور

مفکن کرمی که نفس بند بگشائی راحتی که روح خند بیفزای **ابیات**

ای خالق خلق و عالم غیب ، ما ئیم و دمی و عالم عیب

ای از نظر تو کار ما راست ، آراسته تو هر چه ما راست

ز همه لطف تو پذیرد، کس را نکنی تو از بدی دود
رحم آر که جمله بی مداریم، سرمایهٔ امید و بیم داریم
بی خمار تشبیه و تعطیل دم توحید روزی کن بی شمار
نفی و اثبات قدم تجرید ارزانی دار شکستگی ما را با اعتقاد
درست پیوند کن آلودگی ما را بیقین خالص بدل
گردان غفلتی که رفت بر ما مگیر تقصیری که آید از ما در
پذیر نفس را با نفس برادری ده قدم ما را با نظر برابر بخش مثنوی
دم نقد فراغی بخش ازین درد، غم فردا و دی تا کی توان خورد
بپاش اندر دلم تخم سعادت، بکن بنیاد رسم و بیخ عادت
الهی این و آنم مدار کرم داغ است اگر چه من با غم کرم در بلاغ
نیست میدانی که نفس عاصی آلوده معاصی است و
ارتکاب مناهیش نا متناهی است امید واثق است اگر طاعت
نیست عزیمت صادق است اگر چه استطاعت نیست اندیشه

راپای کند است و زبان لال تقصیر از عار عجزی آمد نه از ملال

مثنویات

اکر کار بک حسن بسامان شود ، ز دریاء رحمت چه نقصان شود
امیدم را قاعده محکم است ، اکرچه بدی بیش و نیکی کم است
بسی نفس اماره اواره کشت ، نپرسی یکی زانچه بر من کذشت
بر اسب هوا اکرچه تازنده ام ، دلم را توئی قبله تازنده ام

فصل اول در مبتداء سلوک

الهی این چه سوداست که ما داران سرکردانیم و این چه تمناست
که کار بر خود تیر کردیم این چه طوفان است از تنور ما برجوشید
و این چه خمار است که عقل ما را در پوشید و این چه خاربست
که در دامن ما آویخت و این چه بادیست که کرد از ما برانکیخته نظم
ای غم همه سوی من عنان تافته ، مانا که مرا زبون ترک یافته
ان روز مرا دو چشم تو سرخ نمود ، بر خود که کلیم من سیه بافته

ساکنان ملك وملکوت از غایت غیرت درین حیرت
که ما للتراب ورب الارباب چه توان کرد محمود را با صد
هزار خدم وحشم نظر بر ایاز بود بنگر که ایاز را بنسبت
او چه برك وساز بود مثنوی

اگر پادشه بر در پیر زن ، نشیند تو ای خواجه سبلت مکن
چرا در جهان افتد این بانك وشور ، سلیمان اگر گشت مهمان مور
درین حال اگر من بر آشفته ام ، ملامت مکن نی بخود رفته ام

تخم حیرت در گلی پاشیده که این معرفت است نهال محنت
در دلی نشانده که این محبت است این ظلوم جهول را
بار امانت بر سر با این همه طعنه اتجعل فیها من یفسد
فیها خوشتر بیت

در هجر تو من چون کشم بار گران ، ای دوست مرا طاقت سرباری نیست

عقل از ین ولایت معزول ماضی ومستقبل درین حال

محمود

مجهول بر ساحلی بدید امده علم ازان غرق در بیابان
سموم و زیده معلوم داران هلاک **نظم**

توان صیدی که علم دانه نیست ، همه معلوم و علم افسانه نیست
عجایب قصه و مشکل حدیثی ، که عقل از زیرکی دیوانه نیست
توای مفلس ازان بد نام کشتی ، که جای کنج در ویرانه نیست
چه پیچاند ترا از لفش نکوئی ، مگر یک تار ازان در شانه نیست
ترش روئی مکن با دشمن و دوست ، گر این شور از میان خانه نیست

کجاست طاقت این کار و گر است زهره انکار دید خود
عیب دانستن خود هنر میان مرد و ائینه است در روی نگر

نظم

[illegible]

باش سرشتت جها که همراه است، خلق را گر از خود آگاه است
کو سری در میان این سنگ است، یوسفی در نشیب این چاه است
پس این کوه قرص خورشید است، زیر این ابر زهره و ماه است
او نظری است با تو و ترا نفسی است با او بی تربیت
نظر نفس را وجودی بی مدد نفس از آن نظر چیزی
موجود نی شعر
فلولاکم ماعرفنا الهوی، ولولا الهوی ماعرفنا کم
پیر مرید گوید رحمهم الله الهی آمی ده که چون بر آمد کار
هر دو عالم بر آید شیخ شبلی قدس الله روحه گوید طوبی
لمن کان له فی عمره نفس خشن مرکسی را گر باشد در تمام
عمر خویش نفس باشد با خدا است نظم
زندم نیز مرا شراب و شاهد هوس است، نی چشم و دلم منتظر بیش و پس است
مستم نه ز هشیاری و مستی است خبر، مقصود من از هر دو جهان یک نفس است

نفسی مطمئنه

نزهة الارواح

نفس مطمئنه است وتحملت اثقالكم الى بلدكم تكونوا بالغيه
الا بشق الانفس بیت آتش طبع وآتشی است آب
مزاج همه کارساز وهمه خرمن سوز همه عقل کدازو همه جان افروز
بیت تردمن هر شب نسیم صبح با آمدی شدیست کز تو پیغام
آوردی از من برد آرام راو فصل شکفتن ازهار هیچ نفسی خوشتر
وهیچ ناله دل اویزتر از آه مرغان سحرگاه نیست واز جذبه
هزار مرغ که در بهشتی وبهمنی اند بجملهم آن بانظر ند که صاحب این
اندکه ثلة من الاولين وقليل من الآخرين جرغ وشاهين
رانه سودا رکلت زاغ وکرکس دانا انکی بلبل است چغد را
کنج خراب مدنصب بوم شهر دار خود اکه غندلیب
آمد وشد واسطه رضاء معشوقات هرکجا نفسی است نظر
بران مبوقت تبهر اتانی هوا تا قبل ان اعرف الهوی
فصادف قلبی خاليا فتمكنا بحبهم وبحبونه نظر را بانفس

نفس

اشارتیست تا نپنداری که نفس را بشارتیست فمال هولاء
القوم لا یکادون یفقهون حدیثا آمد و شد یست موج دریا را
هام حقیقة این حال کفتیم تمام نصیب کی از موج دریا بجنبیست
مرکردانی مقامات احوال همین اکر لیکی خواستند که شناخته شوی
کفتند باید که کداخته شوی آنکاه هو طالب و هو مطلوب
در املا محب و در رفتن محبوب سخن شیخ فریدالدین عطار است
بیت بیخودی ماند از خود عشق با خود خیال آن و کل در وی هاست
آنجا که ازل باید بپیوندد حقیقت مجاز خندد راهی که تو بوی
نارفته به حرفی که تو کویی نا کفته به زیرا که این طایفه کفته اند که زنده است
کسی که از خود مرده است و مرده کسی است که خود را زنده
شمرده است کم خود کیر تا کم نکردی راه راست اینست مردی
فصل دوم در معرفت سلوک محرم این معنی را دو حالت روی
دهد یکی سوختن بی تکلف دوم ساختن بی تعرف همین دو حالت

عاشق حسن خود است [illegible]

اکر

[illegible]

[illegible]

١٩٣

در پروانه و موم موجود است از ان همدم آتش می تواند بود
حکایت پروانه با شمع اگرچه معلوم است اما صفت یکانکی
در موم است صفت پروانه جهت خود را پیش آتش فدا کردن
و صفت موم جهت خود را در آتش فنا کردن در حقیقه هر دو
در سوخته اند اما پروانه محب است و موم محبوب **مثنویات**
پیدا شده در مقام معلوم پروانه ز آتش و آتش از موم نام موم
نگشت همدم نور آفتاب رخ او نگشت مشهور بتحقیق ترا
جو موم کردند بسی نام ترا ظلوم کردند انجا بقبول خود
نشاندت این جا بلقب جهول خواندت **مثنویات** این
یا مین را عجب حالت بکر بسمراء زرد در خانه برادر
در بار تو چون صاحب ملک یافته اند این کفته و مکوی ما تو باخته اند
پروانه را کفتند خود را در آتش فزن که زبانت ولا تلقوا
بایدیکم کفت زبانت یا ایها الناس الا انفقوا

بيت

لَنْ تَنَالُوا الْبِرَّ حَتَّى تُنْفِقُوا مِمَّا تُحِبُّونَ کمال عاشقی پروانه
داردکه غیر از سوختن پروانه داردکه هنوز شمع را در جمع نیاورده
بودند که میان پروانه و موم بواسطه روشنایی آشنایی پدید
آمده بود از آن وقت که میان نور نظر داشتند از حال یکدیگر
خبر داشتند یک چندی بی زحمت اغیار در حضرت یار بسر می بردند

شعر وکانت بالعراق لنا لیالی ۞ سرقناهن من ایدی الزمانی ۞
جعلناهن تاریخ اللیالی ۞ وعنوان المسرة والامانی ۞

ناگاه حکایت آوردن شمع در میان جمع بسمع پروانه دیوانه
رسید غیرت از نهاد او بر بود از پای در آمد و دست بر سر زد
و نزدیک موم دوید تا کیفیت حال موم را معلوم کند با موم سخن
در آمد و گفت مثنویات گرچه شمع داد خود تمام دهد ۞
شرط باشد که یاد عام دهد ۞ تا نور خورشید تا ظهور نکرد ۞
ظلمت شب ز خلق دور نکرد ۞ پروانه سبل سر را این سخن

کران

گران بود با خود گفت عجب کاریست مثنوباث چو خود محرم نبودم در عالم
روا دارم کسی را همدم او مرا از خویش غیرت بود بسیار
جلوه نیمش در چشم اغیار بعد از ان روی سوی موش کرد و گفت
ای جوهر گرانمایه وای اختر بلند پایه ای ذروهٔ صبح
خزان منبع نورای در عرصه شام چون کوه طورای شعبان
صفتی که اهل ظلمة را ید بیضا نمائی وای سودا زده
که از غلبه حرارت رگ صفرا کشائی با من بگو که اندیشه تو
چیست موش دانست که صاحب مشکلات عربده بسیار خواهد
از دل گرم نرم بر آورد و گفت ای شه باز بالک باز وای
همای بلند پرواز وای هزار داستان عجب داستانه ای مرغ
سلیمان تخت وای پیل سلطان بخت در هدایت جست
و جوی و گفت و گوی بیش ازین چه برگ مثنوبات
از عدم تا در وجود آمد تنم جز براورد از گریبان این عمم

وورود سودای... تعجب

سخن

همه

پیش از آن کز خود بیابم آگهی این حکایت کرد با من هی

نور آتش سایه بر من فکند تلخ و شیرین که بود از من بکند

القصه هنوز خام بودم که این سودا همین بختم یا لیتنی

کنت معهم فافوز فوزا عظیما **رباعی** با دستم کرده انگیخته بود

رنگ کف دوره تو در دامنم آویخته بود از دل خبر عشق تو میپرسیدم

خود عشق تو با جانم آمیخته بود اکنون روی از همه تافته ام

در صحبت یار بار یافته ام ممکن نیست که از تو جدا شوم هر کجا

خواهی تو روم مرا از صحبت تو گزیر نیست و از خدمت تو گزیر نه

فرد تا کور شود از غم من دیده بدخواه زین پس من معشوق

توکلت علی الله بمعانه چون حکایت موزون شنید و سلیم دلی او

بدید با خود گفت ازین اختلاف مزاج در رنج بدید آمد نخ علاج

رباعی دریغ امید درد را مرهم ندیدم امید وصل بود آن هم ندیدم

از آن کار مرا سست بنیاد که عهد دوستان محکم ندیدم

اگر

آخر الامر با خود مقرر کرد که هر اینه ازین دو کار یک کار باید کرفت
فرد یا دل ز هوای یار بر باید داشت یا در غم او بترک سر
باید کرد چون شمع درمیان جمع آمد و از دور و نزدیک خود را بخلاف
نمود موم همچو او اول چون باتش ساخته بود و از حکایات
خود باز پرداخته بود در شاهراه دوست چنان مستغرق
و مستحکم بود که غیر نداید درین حیرت از غیرش یادی نیامد
بر زبان حال میگفت شعر اذا اشتغل اللاهون عنك بشغلهم
جعلت اشتغالي فيك يا منتهى طلبي پروانه را چون سر و کار
با خود بود خواست تا سر خود گیرد بهیج نوعی دستش نداده که پای
بر کرد ملجزی پای در دامن کشید و روی از خلق بکردانید
چون پشت بدیوار صبر نهاد مصراع عشق آمد و گوش توبه
مالید برجر خود را نه طاقت که بزدید و نه قوة صبر و پرهیز
یافت افتان و خیزان روی بقبله مقصود آورد و صفت حاجی

چون توبه ز عشق میمالید

چون گرد حرم محرمان نامحرم طواف می کرد و میگفت **شعر** فریت انت
عن ناظري تلك الخيام علي ساكنها مني سلام مجلسي دید رفت
از نور شمع آراسته و فریاد از جیب و بلاست برخاسته موم چون
ستون خیمه در محل شاهده استقامت می یافت پروانه طناب
غصه در گلوی کرده بود و می تافت چون میسر نشد که دست
از دولت بلاد و عاقبة پای بر کردن خلق نهادی و صوفی وار گرد
سر معشوق چرخی میزد میگفت **رباعی** از دست فراق
اگر امانی بودم ماشد که امید و بیم جانی بودم چون شانه همی گرد
سرت می کشیدم تا مگر موی از تو نشانی بودم پس روی بر خاک
نهاد و ساعتی پروبال زدن گرفت و این بیت می خواند و میگفت
رباعی خوش خفته غم تو خورد دلم پاک بخورد از ناله من رحم نشد
پاک بخورد بیچاره دلم زمین بدندان بگرفت و از دست
ستمهای غمت خاک بخورد نور از شمع غیرت و نار خال الهاو

شاهده

مشاهده میکرد و از کرشمهٔ سوی او التفات مینمود پروانه را
یقین نبود که شوق و نظری هست ناگاه بگوشهٔ چشم از
میان خلق بیرون نگریست دوست را خود نگران یافت
از غایت شوق این شور ادا کرد شعر
الله یعلم ان النفس قد تلفت ، شوقا الیک ولکنی امنیها
مثنوی
خدا داند که خون شد بی تو جانم ، ولیکن بر امیدت زنده مانم
ببین کان یک نظرای زندگانی ، مرا خوشتر ز عمر جاودانی
اضطراب و اضطرار و چون بغایت رسید بسر او ندا کردند
که ای مدعی رسوائی خود را بخلق چند نمائی ماهذا الامر الا
ببذل الروح نظم بمیر از خویشتن تا یابی رهائی ،
که پیوند تو آمد این جدائی ، ز تو این مشکل شیوه کی پذیرند
چو پا بر خود نهی دست تو گیرند ، نه کس را آرزوی هستی تست
حجاب اعظم اینجا هستی تست ، بهشیاری قدم بر جای خود نه

پس انکه سر بزیر پای خود نهد، پروانه بعد از طپیدن بسیار
دانست که این همه صفت نفس نادانست چون او را محروم یافت
خود را مجروم دید زبان ملامت بکشاد و گفت رباعی
ای نفس بلای من دل ریش توئی، سرمایهٔ محنت ای بد اندیش توئی
خواهی که شوی بکام دل همدم دوست، با خود منشین که دشمن خویش توئی
بعد از ان در مقام استغفار امد و عذر کذشته بخر رفته بود بدین
بیت میخواست شعر ارحم بقیة نفس فیك قد تلفت،
قبل الممات فهذا آخر الرمق قطعه با تو میگفتم که عشقت ناکهان،
خواهدم کشت از غمی این آن غم است، بیش ازین باور نمیبودت ز من
کر همی گفتم که کارم در هم است، وقت ان امد که رحم آید ترا
بر دلم چون واپسینم این دم است، عاقبت نفس را بکداخت و در نظر شمع
نفسی بر آورد و دران حال میکفت بیت تماشا چشمم بر روی خوش است،
ولیکن دلم از تو در آتش است شعر چون نفس خود را با نظر هم نفس کرد

کرده بدین

بدین بیت بس کرد **شعر** لا اخرجن الدنیا وحبکم،
بین الجوارح لم یشعر به احد **بیت** خاک درت ای جان و از دیده برفتیم،
کرد در سری بود ببردیم و برفتیم، چون دیدند که بصورت و معنی خود را تسلیم
کرد و ظاهر و باطن او اطمینان یافت خطاب بوی رسید که ارجعی الی ربک راضیة
مرضیة **رباعی** بیا بیا که مرا آرزوی تست آخر، نشاط من به تماشا روی تست آخر
ببین در آینه یک شیوه‌ای اگر چشم تو کرد، مرا چه حاجت چندین ملامت تست آخر
بعد از رفتن او این سنت در میان مرغانی که از جنس او بودند باقی مانده همه را
گفتند با اصل خود موافقت کنید اگر وصل شمع میخواهید یعنی موتوا قبل ان
تموتوا گوی ایشان بسیار شد فمنهم من امن و منهم من کفر و ما امن معه
الا قلیل **نظم** مردی که وجود او عدم باشد گو، یکدم که موافق قدم باشد گو
از عشق بنام جمله خورسند شدند، آن دل که درو نشان باشد غم گو
فصل سیوم در مقامات سالک دران حالت که پروانه خود
را فدای شمع میکرد و چون پای بر سر خلق نهاده بود و ایشانرا پیش

چشم نیاورده همراه او لک کردن بجنبید وان عقعق کلوی ایشان بکرفت از
غایت خودبینی زنخی میزدند و از نهایت سیاه دلی دندان تعصب
سپید میکردند پروانه کوش بسخن ایشان نداشته و خاطر خود
را ازان جمع پریشان نکرد و با خود میکفت رباعی
ملامت کوی را چشمی است احول ، وکر بر عکس بیند هست معذور
ترا کر آرزوی انکبین است ، بباید ساختن با نیش زنبور
دشمنان همه از دور ترابرو ترش کرده بودند که پروانه شیرین کار نزدیک
نزدیک دوست رسید شمع را دیدند که ساعتی بر وی کرم
شد اما در ان حالتش سرد نکرد چون ان معامله
مشاهده کردند بیکبار بطعنه از دهن بسته زبان ملامت
برکشادند و کام ناکام خوش میکردند شعر
لوانهم عشقوا لما عذلوا ، لکنهم عذلوا وما عشقوا
پروانه از ملامت ایشان

ملامت ایشان جگر خون می کنند اما خود را از این دو بیت جمال مجلس

پرداد رباعی در عشق ز راحت و خوشی فایده نیست خواهی که ترا

تا زهر عمل بخشی فایده نیست

در بزم او جای دهند با رطل انس گشتی فایده نیست هر دم روی بسوی

شمع میکرد و گفت شعر اجد الملامة فی هواک لذیذة حبا لذکرک

فلیلمنی اللوم چون ممکنت او در مقام قرب معین شد و حضور

در حضرت نور مقرر گشت با یکدیگر گفتند ما هذا الا بشر مثلکم

یریدان یتفضل علیکم این نکته را کجا بریم که آنجانان یاد آورده

که در خاک می غلطید نزدیک است که پیش آتش آب روی بر برد

پروانه را در آن حالت این بیت یاد آمد رباعی در عشق تو از دلم

سلامت برخاسته بیگانه و خویشم بملامت برخاست ننشسته هنوز

با تو یکدم بمراد گرد جهان چنین قیامت برخاست پس گفتند

ما نیز پال و پر دارم خز بد تا قدم بر دارم و کمر موافقت بر

میان بندیم تا این سخن را با شمع در نهیم شمع خود را حکایت

ایشان روشن بود خواست تا قلب نقد هریک را که نقد
قلب ایشان بود در بوتهٔ امتحان گدازش دهد و فراض
دعوی بی معنی همه را بر محک یقین زند تا قیمت خود بدانند
و در جیب ولایت حکایت تا بیرون نکنند و از پس و پیش سخن
کم و بیش نگویند گفت ای کوته نظران بیشتر آیند که حکایت
بر شکایت شما را جواب با صواب بگویم تا هر یک را حقیقه
معلوم شود که پروانه مثال قرب بواسطه کدام خدمت یافته است
و از چه سبب مستوجب این منزلت گشته   سالها خون
خورد نافه تا جای بوی مشکی در مشام او رسد هر یک از مقام
بهر آن بگداخته تا قطره ازین بکامی او رسد هر یک از مقام
خود در حرکت آمدند چون بتکلف قدمی چند برداشتند دعوی
دروغ خود را طاقت آن فروغ ندیدند و از هیبت آن صولت
همه را سلسلت سست گشت بلبل را گفتند که باز گردید که

جای سرافرازی نیست و با آتش سوزنده مجال نیست
از هر چند ما را روشنایی اثرست ولی با او چه جای آشنایی است
کسی خود را در آتش چون سپندد این اندیشه بود عقل خرد
فریاد بر آوردند ربنا و لا تحملنا ما لا طاقة لنا به ارجعوا
وراءکم فالتمسوا نورا اگر می کشی با رفیلان در ای و اگرنه
چو اشتر مجنبان درای کی اهل این بحر داری درست
بکام نهنک است مغرور بخت کل باغ جویی بخار کیر پر کنج
داری دم مار کیر چو پروانه آنکس که سوزنده نیست برو
شمع معنی فروزنده نیست **فصل چهارم** در نصیحت سالک
جندانکه می توانی بکوش تا این سخن را بدانی بکوش زیرا که
در توحید ان بجایی که نه رنج در سر کنج آیی تحمل محبت نه
تحمل محنت محال است کویی که از درد کیر که چوکان صاحب
حال است مثنوی تو بکه چون کویی درین میدان باندیش کجا

کفتند چون میدانید

خواهي رسي ازكوشش خويش برو تسليم چوكان شو زماني
مكر پاي زحال خود نشاني بالوده علم مشو كه آلوده ماني
مست عمل باش كه مستعمل كردي علم و عمل دليل عبارت
است آنجا كه معلوم را اشارت است وهر دو نشان
بيگانگي است آنجا كه حريت يگانگي است گر مرغ حقيقي درين
دام بلي علم وعمل مگر ايام انديشه كن طمن دل اينت آن
جمله رهست منزل اينت عاقلا علم وعمل اسم ورسم را
اساس است وهر دو هم نتيجه وهم قياس است سعادات
آن باشد كه ترك عادت كني نمازي كه برسم گزارده اعادة
كني حكايت شنيدام كه امام اعظم مقتدا عالم از ظاهر
وباطن صوفي ابو حنيفه كوفي رحمة الله با چندان عالم يكروزه
قضا نكرد واما نماز چهل ساله را قضا بكرد سراج امة بود
خود را مي سوخت وبراي خلق مي افروخت شكر نيست كه ديني

دار

دارا دوست که در دهر دارا دروست **مثنوی** همه آزادگان کرد خته
جستند زبان خویش سود خلق جستند خردمندی که ره را پای
ور دید ز خود عیب و ز بیگانه هنر دید حکیمانی که دور اندیش گشتند
دوا ر خلق در رنج خویش کنشتند درخت از بار کش چون بیخ بر مانت
سعادت عن الجاهر بنجر مانت هر که خود را گرفت گذاشته این
راه است و هر که از خود بگذشت داننده الله است تا فراخ تو با
مجاز مختلط است اگرچه بسیار ردمی دویی باقی است **بیت**
هر که بخود نظر کند آن نظر آفتی بود بلکه نزد اهل دل این نظر آفتی بود
قوت نفس خشم و قوت جسم از بدن اسم و دانستن رسم است
عبادتی که از اینها زاید جز عادة نیفزاید در چشم شب روان خشیمه
نماید ~~اما چشمه خورشید در~~ شب نمی نماید فرد از بلا ان
گر نیک آید آن نه از فرهست هر کجا امام باشد کسی نگوید فرهیت
طاعت رسمی بضاعة فرجات است و ترک عادة دلیل سعادت

اگرچه کون و مکان
اما چشمه خورشید در چشم ایشان تیره نماید

ونجات است خم کردن پشت جز بیکاری نیست نی راست کاری
امید رستکاری نیست **بیت** تا عکس هستی تو نماید در آینه
معبود تو خیال تو باشد هر آینه عاشقان مشغول اینه باشند
مغرور رسم و آیین نباشند ایشان از دل گرم و پیش رفته اند بترک
عادة رفته اند ایشان جز انس جان نجویند سخن از [illegible]
از انس و جان نگویند دل شب داند که جگر شان سوخته جیست
نسیم سحر بیند که چراغ شان افروخته کیست گریبان صبح چاک
از غم ایشانست دامن شفق پر خون از دم ایشانست
شعر الصبح یعلم ما ابکی العیون به فسال مباسمه عن مدمع
الباکی هر روز در کوی ملامت بر دار زنند و همه شب بکوی
نسیم بیدار زنند **بیت** بیداری شبها مرا صبح گواه است
صادق تو از بن نیست مرا هیچ گواهی عجایب قومی که باد صبح را
همدم خود سازند و هر دم با او سخنی می پردازند با او بجا کم

بیت خوش

طبیعت

طبیعت بر خاک میکردد بند رند که سخن ایشان می آورد و می
برد آخر سخن ما داوورده چه اعتبار **شعر** عهد لهم بالرمل قد
نقضت کذلک ینقض ما یبنی علی الرمل شورش خاک از
تاثیر آمد شد با دست خود را اسان منی که نی بنیاد ست **حکایت**
بر جون   شیخ احمد غزالی قدس الله تع سره می فرماید که تیر عشق بر جان
آدم رسید مجروح کشت پاره خاک بران جراحت پاشیدند
وچون آب اورا بخاک بوشیدند کفتند ای مجروح ترا ازین
خاک چه راحت ~~بغیر از نهادن جراحت~~ **ابیات**
عجب می آیدم ای کوهر پاک که چون افتاده در دامن خاک
جو از خاک تو میخیزد غباری مده خود را چنین بر باد باری
فصل پنجم در بدو خلقت سالک چون تیر تقدیر کشت از عالم بی
نشانی جان آدم صفی را نشانه کرد و باد بی نیازی زلف
بر پیچ و تاب خواه حکمت را نشانه کرد این سخن با خاک در میان

نهادند گفتند بیش از آنک آب بجو رسد واین جراحت بسر
کشد احوال تیر خورده مارا پوشیده دارد حکایت این خسته
راهمچنین بسته بگذار حتی یاتی وعد الله **رباعی**
هم اکنون لاله و نسرین بر آید نفیر از بلبل مسکین بر آید
فرو افکند نقاب از عارض گل دمار از لعبتان چین بر آید
خال ازین حکایت بغایت آزرده گشت و خجل فرو ماند و گفت
این خسته را تیر بجگر رسید و پیکان در دل نشسته بیات
که چند در حلوت پنهان بتوان داشت لولا الضنا لجحدت
وجدا هم ولکن تجوی بالعزائم لیشهدوا **قطعه** راز عشق گر
بگویم هر کسی از من ندانند من نمی گویم ولیکن چهره پیدا می کند
آتش دل را نهان میکنم اما بیش خلق آب چشم میبرد پیوسته رسوا می کند
دانستند که هنوز اوصاف نشده است و اوصاف ذمیمه در طینتش بلیغ است
واین استبداد از نتایج آنست که گفته اند **مثنوی**

ای ذر

ای زر اگر رنگ تو دارد صفا، تا نگدازی نکنند تبها
گر جه بسی در دل کان بوده، بو نه نشین باش که آلوده

درمیان مکر و طایف خلوة خانه ایست اینجا طایف شو دل
ای مرده دل اینجا جهل صبح زنده دار بعد ازان طاهر شو

خالد در بادیه حیرت قدم در زاویه عزلت نهاد گفت رباعی

تا تیر غمت میان جانم برسید، در عشق تو طاقت توانم برسید
اندوه تو ام ز پای تا سر بگرفت، واین درد بمغز استخوانم برسید

حاصل الامر خالد از بی ابی خود را بر باد مجاهده میداد و اندوه در نهاد خود می نهاد و خود را در آتش مجاهده میسوخت و چون راهب تنجان ریاضت چله میکشید تا از هفتاد هزار حجاب ظلمانی که لازمه ذات او بود بگذشت بعد از آتش یار و آتش سوگند دادند چنانچه قران مجید خبر میدهد وَلَقَدْ عَهِدْنَا اِلَی اٰدَمَ مِنْ قَبْلُ چون یکچندی برین برامد واختلاف

مزاج آنخسته بکمال الاعتدال برسید صدهزار شجرهٔ طیبه از
نهاد او سر برزد نظم چون گل بکنار برگ بنشست ،
از غم سر و پای خار بشکست ، از شاخ شکوفه چون جدا گشت ،
صدگونه خوشی بباغ پیوست ، مرغان ملک و ملکوت هرچند
سر بر زمین زدند و بمنقار نقار خاک را زیر و زبر کردند یکدانه
ازین پیمانه بدیشان نرسید استادشان انبارخانه
چندین هزار سال را بگشادند و کاه و برگ حاصل نیامد بیت
بسیار جو برگ ماش کشتیم بی او ، دیدی که نیم جو غم ماش نداشت
ابلیس گندم نمای جو فروش بود فروش افکندند آدم جو نمای
گندم فروش بود از دو کوش برکشیدند ابلیس بازاری بود
کارش به بیزاری کشید آدم بازاری بود آزاری بدو نرسید
ابلیس بیگانه بود بهشت را گفتند او را جا مده آدم یگانه بود
درخت را گفتند جامه ده مثنوی

تاچند روی برای او باش ، کو مردرهی برای او باش
میدان همه عمر کو بدانی ، ابلیس خودی اکر بدانی
ادم بدمی که از ندم زد ، در بار که رضا قدم زد

فصل ششم در بیان وحدت

فاتحهٔ عشق اخلاص است اما کسی را که از خود خلاص است
بحساب ابجد الف یکی است با دو بحساب عشق الف
اوست بی تو حساب ابجد در کوفتن انکشت است و حساب
عشق را در کشادن مشت جمیع ان با رقام است و جمیع این
با قدام اکرچه شمار هر دو بر تختهٔ خاک است اما انجا خاک را بر تخته
باشند اینجا خاک را از تخته بتراشند این نفی و اثبات اکر ترا
مشکل است در دل نکر که لوح محفوظ دل است **مثنوی**

ازان بنشسته‌اند این تختهٔ خاک ، که تا هر دم شمار خود کنی پاک
چو بر تخته یکی ماند شمارت ، برون اید حساب صد هزارت

اما شمار این بر دل پاک است

شعر

الواحد یکفیك من الکل ، والکل لا یکفیك من الواحد

حکایت یکی نزدیك بایزید قدس الله روحه آمد گفت شماری دارم انرا عقد کن ۰ رعددی میگفت شیخ از وحدت جواب میداد مرد بیچاره درماند گفت این چه حسابست که تو میکنی شیخ گفت که من جز یکی ندانم که همه از یکی آید و یکی از همه نیاید شعر

رتبهٔ واحد بعد الفها همان الفست که الف میگردد نظم

در هر چه نظر کنم بتحقیق ، جز نور رخ تو نیست منظور

در چشم یقین بجز یکی نیست ، احول که دو دیده هست معذور

حکایت گویند احول نشسته بود یکی مرغ از پیش او برخاست دران حال از وی پرسیدند که احول یکی را همیشه دو می بیند سبب چیست گفت این سخن راست نیست و اگر نه بایستی که من این دو مرغ را چهار دیدمی مثنوی

جلد ۵۳

چون پردهٔ غفلتست پیشت ٬ بنمود یکی هزار بیشت
اراسته شو بحسن سیرت ٬ تا راست شود ترا بصیرت
دانی که گذر از چه میرود تیر ٬ تا بیست درون آن برون گیر

حکایت روزی شیخ لقمان سرخسی رحمة الله علیه بنزد ابو الفضل حسن که افضل و احسن عهد خود بود در آمد او را دید جزوی کاغذ در دست گفت یا ابا الفضل اندرین جزو چه میجوئی گفت همان که تو در ترک اوئی گفت پس این چندین خلاف چراست گفت خلاف تو می بینی که از من می پرسی که چه میجوئی از مستی هوشیار شو و از هوشیاری بیدار شو تا تو ببینی که مرد و اب یک جوئیم و درین امد و شد چه می جوئیم

مثنویات

ترا گر دیدهٔ احول نبودی ٬ حدیث آخر و اول نبودی
تو مغز عالمی از پوست بگذر ٬ درین خطی که هو هو مست منکر

جه باشد ما و من و با این و آن ، بجز یك نور در كون و مكان حیست
اكر جشم یقینت روشنستی ، ترا خبنش نه از ما و منستی
نه از صحبت خود كار رخامست ، و كر نی ظاهر و باطن كدامست
عزیز من از خود مكوی و بجود منكر كه توحید تو شركست
و معروف تو منكر یكی نكوید مكر انكه دو را ببیند تو در
كف هیج كه در كف هیچ نیاید دریا طلب كه كف هیج را نشناید رباعی
ای همچو خس آمده بساحل ، جز كف نكنی تو هیچ حاصل
كو هر طلبی صدف شكن باش ، غواص محیط خویشتن باش

فصل هفتم در تجرید سالك

روحی كه مجروح عشق است او را از كارخانه بجهم دو صفت
داده اند یكی بندكی دوم ازادكی بندكی حقیقت فقر نیست
و ازادكی حقیقت تصوف باسر كه این دو صفت همراه نیست
از اصل صفوت اكاه نیست بندكی معرفت نفس است

وازادكی

وازادکی معرفت حق هرکه دوئی راند نسبت یکانکی را

نشناخت سخن حکیم سنائی راست بیت

چون تو در نفس خود زبون باشی ، عارف کردکار چون باشی

میان این دو صفت که شنیدی صد بار صد هزار مدعی

راغیرت عشق غارت کرد یکی از صورت بسیرت نرسید

وازامل بعمل نپیوست جمله مقصود قصور سود دنیا نشستند

ومشغول غول غفلت کشتند همه را سر بملاهی فرود آمد

وازسر الهی محروم شدند زنك ظاهرشان زنك باطن

کشت ونقاب رسم واسم عقاب روح وجسم شان شد قطعه

ای خورده شراب غفلت از جام هوس ، مشغول شو بخویش چون جرس

ترسم که ازین خواب چو بیدار شوی ، مستی برود دردسرت ماند وبس

بندکی آنست که طاعت بدل کنی آزادکی آنکه قبله بدل نکنی

بندکان آزاد دنیا وعقبی را دو تیر ساخته اند نشانه خودرا

هر دو را پیش خود پس ساخته اند عام دنیا دید گفت منزل

اینست خاص عقبی یافت گفت حاصل اینست عاشق

مولی خواست گفت مشکل اینست عام را دوزخ رسید

خاص را بهشت عاشق دوست را دید هر دو را بهشت شعر

قوم همومهم بالله قد علقت ، فما لهم تسمو الی احد

مرد آنست که گرد دنیا گرد او نگردد و مایهٔ عقبی سرمایهٔ او نباشد

لا یرهق وجوههم قتر ولا ذلة نشان درویشانست بر یدون

وجهه درشان ایشان است رباعی

ما روی بر قبلهٔ جان ساخته ایم ، بر نطع غمت هر دو جهان باخته ایم

در اصل سمند ما جنا در ره دوست ، کز کون و مکان بیشتر تاخته ایم

دنیا و عقبی طالب خود را همین گویند که هاروت و ماروت

یعنی انما نحن فتنة فلا تکفر رابعه بصری را گفتند الا تسالین

الجنة گفت الجار ثم الدار بیت گر ترا هست صاف دل روشن

همسایه طلب نخست وانگاه سرای **حکایت** اورده اند یکی
ازین طائفه گرد محلی طواف میکرد ناگاه نظرش بر منظری
افتاد زیبا طلعتی دید که همچو افتاب بالا بام طلوع کرده بود
چون از اوج حسن خود با برج ان خاکی مقابل گشته دید بیچاره
همچو ذره در هوای او شده بادسار و آتش در نهاد او افتاد چون
نگران ان حسن بیگران شد بود دستش نداد پای برگیرد
درمیان راه آمی از وی برآمد هم برجای فرو نشسته و
ساعتی پای در دامن کشید و سر در گریبان خود بگرفت
چون سر بزانو نهاد از عکس روی ان زن که دیده بود زنگی
بر ائینه ضمیرش بد بدامد از دریای وجودش جوش غیرت
وخروش حمیت موج زدن گرفت وگفت **نظم**

نه ان مرغم که گردم صید هر دام ، نه ان بجرم که گیرم با حسن ارام
نه بادم تا بهر کوئی درایم ، نه ابرم تا زهر سوی برآیم

سرگردان بار بهار شده
ابر چشم با این ...

انه انجا کم که افتم زیر سر پای ، نه آن آیم که روارم به سر جای
تویی مقصود گر مشغول غیرم ، تویی معبود اگر نزدیک دیرم

درویش درین سخن بود که آوازی بر فزع و ناله بر جزع بگوش
او رسید پیش از آنکه سر از خرقه بر آورد یکی خبر آورد که درین
منزل ماهی بود سال عمرش بچهارده رسید همین ساعة
از برج خود نقل کرد و همچنین بمقام جا ازین بی وفا جا برفت
مرد عاشق از فرو شدن آن ماه چون صبح صادق خنده
بزد و از گردش دور زنگار چون فلک در چرخ آمد و گفت **نظم**

عشق تو نظر بهر که افکند ، از نیک و بدش برید پیوند
دل خانه صبر اساس میکرد ، آن قاعده را غم تو بر کند
آن مرغ که از تو دانه یافت ، دشوار شود اسیر هر بند
بلبل چو نسیم گل بیابد ، در سایه خار هست خرسند

جوانمردا بعد هر نفسی ترا حجابی در راه است جهد کن تا به عشق

در

درفراز ونشیب نیست خود درست کنی چون از نزدیک و
دور خود بدانستی مرا ئنه غیرت عشق بلغیرت نکذارد و سراه قدر
بیك حمله جمله را از پیش تو بردارد نظم

چو خود را در رکاب عشق بستی ، رهی مندیش زین بالا و پستی
چنان رو کز دو کون آسوده کردی ، اکر بی عشق رفتی سوده کردی
من تقرب الی شبرا تقربت الیه ذراعا بیان این نسبت است
وان نسبت در محبوبه درست میکردد رونده از ین نسبت ای اس راه
اصل خود را میتواند شناخت که محبوبهم عبارت از انست
مرکه عارف ان اصل نیست واصل نیست زیرا که از وصول
جز این حاصل نیست نظم

تا بیخبر از وجود اصلی ، ای خام طمع نه مرد وصلی
زین حرف نشان پرس تا تو ، در دام هوا اسیر عقلی
طبع تو مخالفست از ان رو ، کاشفته این چهار فصلی

تا بیکدلی و یکجهتی نکردی ، مغرور خیال قول و فعلی

حکایت مردی بر کوهی استاده بود صاحب جمالی بر و
بکذشت بیچاره بیک نظر مبتلا کشت سر در پی او نهاد
و کفت هر چه مرا بود در بوده تو شد معشوق شیرین سخن
و موزون طبع بود کفت مبارک بادا اما چنین زیرک
مرغی که توئی در تنع آید و که در دام هم چو منی افتی مرا خواهری
است که در زیبائی مرا رجند منست اینک در عقب می رسد بیت

چو کل باشد چه کار آید بسر غم ، جواب آمد نمیشاید تنیم

سلیم القلب کوش بسخن او داشت و از نادیدنی چشم از و
برداشت در عقب نظر کرد کس را ندید معشوق از سر غیرت
طبانچه بر روی او زد و کفت ای مدعی هوشدار اگر بوده منی
با غیرت چه کار نظم

برو جان مادر سر خویش کیر ، چو عاشق نه کار خود پیش کیر

توبا این گدائی وکند بغل ، بدرگاه شاهان نیابی محل

فصل هشتم در قاعده طریقت

هرکه دعوی عشق کرد قاضی وقت از دو گواه طلب کند یکی ذکر مدام دوم فکر تمام تا هردو در حضور متفق اللفظ والمعنی شهادة ادا نکنند دعوی بقطع نرسد وکالا بخصم تسلیم نشود جهد کن تا یکبار این نکته برسی ومعنی این دعوی از خود برسی نظم

وخصم

چو تو از حال خود خبر یابی ، از درخت امید بر یابی

از دو عالم بیک کرانه شوی ، در شان درمیان که دریابی

عزیز من در پرده که خیال ره یافت از هر رنگی صد هزار نقش نمودن گرفت ودر هر نقشی چندین هزار شاخ وبرگ پدید آمد اگرچه سوزن از برای خلاص خود سر بر سوز ندا ماچون ریسمان در او در آویخته است وگره محکم شده ممکن نیست که

بجهد ازان دام بیرون بجهد لاجرم دران خیال می آید و
میرود تا انگاه که خود را علمی کند وان همه نشان بی علمی وست مثنوی
جوانمردانرا با این علایق ، گذر کردن درین ره نیست لایق
چو جهل خویش را دانش شمردی ، بنادانی دراین بند ار مردی
عالم گفتار در عالم بسیار است عالم کردار بودن دشوار است
این ایه را مفسران روایت نکنند از نشان ونزولش مسافران
حکایت کنند که هر که از خود سیاحت نکرد در بحر معنی سباحت
نکرد نظم
بو العجب صورتیست صورت عشق ، چهار مصحف درو یک آیه نیست
عشق را بوحنیفه درس نگفت ، شافعی را درو روایه نیست
گرد زمین مگرد که زمین گردی زمان ومکان را بمان اگر مردی مثنوی
در مقامی که حال مرد انست ، معرفت گوی علم چوگانست
تا ازل با ابد نه نیو دسنت ، حلقه چندین مزن که در بستست

تا توازبا و سر همی بپوئی ، راه خود رو نه مرد این کوئی
منزل عاشقان جائیست که انجا جانیست جانان طلبد
هر که را جانیست جانی که عشق را مرکبست نه جانی که
از باد و خون مرکبست جانی که در و چشمهٔ حیوانست
نه جانی که در تن هر حیوانست **نظم**

بر و جان بدر جانی طلب کن ، سر خود گیر سامان طلب کن
ازین کرگندنت آخر چه حاصل ، اگر زر بایدت کانی طلب کن
نگین مملکت را دیو دارد ، درین کشور سلیمان طلب کن

خود را نا جستهٔ بر بستهٔ که بافته ام هنوز مرسند تاری نرسته
سر بر افراشتهٔ که بافته ام جرعهٔ ناچشیده سر در کشیده
که سکرست زنبیل پر از کرده کرد هر که شکرست برای لقمهٔ
چو موی در حلق مردمان مشو که چون موی سر حلق کردی استره
در استین مدار نا ناخلف نکردی مرید لقمه هم مردود و هم

مریدیست مراد از ترک مراد مرید است صوفی کسی است که

پنبه از گوش برکشد نه آنکه پارهٔ پشم در آگوش کشد بیت

ای کرده ز راه بیخودی جامه کبود، آنکس که بجامه راه حق یافت که بود

تصوف تخم اقبالست که در بر آید نه آنک از ادبار کود مرد در

بر آید رونده این راه نشسته با بد و یاد خود فراموش نظم

بخردان طریقت جماعتی دگرند، بدین صفت که تو آئی اندران نروند

بهر دری که رسی خشم مزن چو طاق آخر، که اهل صفه نبرند خلق کم نکرند

اگر خواهی که سر ازین گریبان بر آری نخست پای در دامن

کشی پارهٔ درست حاصل کن تا پیوند تو راست افتد چشم

بر مرقعه دوخته بدار تا بخیه بر روی کار بیفتد اگر درزی فقری

معامله از درز اموز از خود مید رو بر خلق مید و زاین سعادت

دو نشانست یکی کم آزاری و دوم بسیار زاری نظم

در مذهب عشق اگر درستی، با خلق خدا مکن درشتی

ازوه

اندوه مرسان که باز جوشی ، مخراش کزان بسی خروشی
طایفه که اهل وداد ند همه را بیکی بدادند تا تو یکی دمی و دوستانی
کامی مبر که از دوستانی با خلق بخلق باش تا خلق نکردی حق
دوستی بدان تا دوستی حق بیابی کسی را هیچ روی نیست پای
مزن که دست بتو بر ندهد هیچ دلی را خسته مکن که خسته وار نمانی **بیت** نسمرند ص
جوانمرد درین قصرت هر آنکس نیازارد ، چنان باید که موری را سر مویی نیازارد
هر کجا باری نهی همانست بر دهد هر که را جراحت کنی بر تو سر کشندی **مثنوی**
خصم کم مزن هیچ سبیل ، کز یکی پشه عاجز آید پیل
هرچه کردی دلیل نیست بدان ، بشنوا خو کما تدین تدان
نظر بر خیر و شر مدارای بیخبر شرم دار از خواب بندار بیدار
تو که مردانرا این مذهب نیست بسیار مسکر که مردم بد **قطعه**
بدنیا تو نکر نکردد کسی ، اکر نیست دست حسرت ممال
که چون تند باد اجل در رسد ، نسیمش نسیمت کذارد نه مال

خودرا از هر چه داری پاک داری خود هر چه داری پاک مدار
تصوف نفس اماره کشتن است نه همواره کشتن طهارت
نشستن بر جاده است نه نشستن بر سجاده نظم

تا روی ترا قبله ریا باشد و بس ، بگذر که همه هوا است بگذار هوس
طاوس نگردد ز پر لعل ملخ ، صوفی نشود بجامه و فوطه مگس

تا نپنداری که جامه صوفیان دوتائی است ایشان لشکر
خدای اند لباس شان یکتائی است یکی پرسید از ان
شیر بیشه شریعت و استاد بیشه حقیقت آن مردی که
صفت وهل اتی است و آن جوانمردی که سیرت و لافتی است
کرم الله وجهه که زهد چیست گفت ترک ما شغلک عن الله نظم

بیا تا جهانرا بهم برزنیم ، درین خار و آتش خس اندر زنیم
زمان و مکانرا قلم درکشیم ، ازین خشک و تر خیمه برتر زنیم
مکو داز هیم از غم نیک و بد ، قدم بر سر چرخ اختر زنیم

بردار

بزرکی فرماید الدنیا یوم ولنا فیه صوم هرکه غم قوت هر روزه
دارد قوت این روزه ندارد خلق را وعدهٔ افطار بعید است
عید این جماعت ازین وعده بعید است خواجه ثنائی گفته است بیت
صوفیان در دمی دو عید کنند ، عنکبوتان مگس قدید کنند
صوفیان از دو عید دم نزنند ، جز ره نیستی قدم نزنند
زیرا که ایشان را روزهٔ ایست که در دنیا افطار
نکنند و زنده ندارد که قربان کنند

فصل نهم در کمال استغناء

سبحان الله زهی لطیف مشکی که چندین هزار جگر را در سودای
او سوختند شیرین شکری که صد هزار دل را در آرزوی
او تنک کردانیدند عجائب کنجی که بسیار جان بر امید او خراب
کشته شبلی رحمة الله علیه روزی از خانه بیرون آمد این بیت بشنید شعر
اسائل عن سلمی فهل من مخبر ، یکون له علم بها این تنزل

بسی دل در طلب او کباب شده

نعره بزد کفت لا والله ما فی الدارین عنه مخبر **بیت**

عالمی دیوانهٔ عشقند بس ٭ وصل معشوق از کجا آورد کس

صاحب صدر دیوان رسالت لا بل سلیمان ایوان

جلالت ان لشکر کش انا ارسلناک شاهدا وان کافر

کش ارسل رسوله بالهدی علیه الصلوة والتحیة با انکه

بید انکشت قرص مه را دو نیم میکرد و افتاب از تابش

جمال با کمال او در حجاب غمام می بود مر کجا ابری بدید امدی

اب از چشم مبارکش باران شدی و فرمودی هذا

قریب العهد من ربی **شعر**

اخبرونی عن العتیق خبرا ٭ انتموا بالعتیق اقرب عهدا

نظم

ندانم تا چه حاصل کرد بلبل ٭ که چندین نعره دارد از غم کل

چه دید از آفتاب آن ذرهٔ خورد ٭ که در سر کشتکی عمری بسر برد

عزیز

عزیز من حاصل حوصلهٔ حواصل ازین بحر بیش
از مرغان دیگر است وهم آبروی او بیش ازان نیست
که بر روی آب میرود **بیت**
مرغی که درین بحر کند ردارد کو،
وآن قطره که از قعر خبر دارد کو،
مهتر موسی صلوات الله علیه که کلیم مقام قربت
وندیم بساط عزت بود پس برده ارنی از برای
چه کفتی انجه بر کوه تافت بروی اکر تافتی
انا اول المومنین که کفتی وَمَا کَانَ لِبَشَرٍ
ان یکلم الله الا وحیا اَوْ مِنْ وراء حجاب

نظم

کر یکی بر جوشد این طوفان که کفتم از تنور،
اندرین صحرا نه موسی ماند ونی کوه طور،

اکر پرده نبودی

آیتی از دفتر عشقش اگر منزل شود
محو کردد درد و حرفش جمله انجیل زبور
قسمت ذره ز نور آفتاب اندر ازل
چون همه سرگشتگی آمد چه نزدیک و چه دور
هستی کواکب در آسمان معین است
اما نمودن ایشان بآمدن شب موقوفست

نظم

اسرار ازل را نه تو دانی و نه من
این حرف معما نه تو خوانی و نه من
هست از پس پرده گفت کوی من و تو
گر پرده برفتد نه تو مانی و نه من

عزیز من حقیقت دل
مرجان را همچنان است که صدف مرجان

تا ظرف

تا در قطره در صدف پنهان نشد در بر سر بازار پدید نیامد

مثنوی: توای قطره که از دریا جدائی چنین روشن بساحل
مینمائی ترا گر موج دریا در ربودی ز تو نام و نشان هرگز نبودی

فصل دهم در آغاز قطره پیدایش در فصل ربیع اول

خواستند که ربع مسکون از خزانه کن فیکون عرض فرمایند
وانعام و الطاف خود بخاص و عام بنمایند فراشان صنع
را اشارت شد که بساط زمین را بمجلس نشاط سازند
و حقه بازان فلک را خطاب آمد که بر نطع خاک مهره
حکمت فرو بازند نخست باد را فرمودند که جاروب همت
برگیر و فرش اغبر را فراش کن یعنی هر خسی که در چشم تو
آید از راهش بردار و هر سنگی که پیش پای تو باشد
پست افکن بعد از آن ابر را فرمان شد که بر دریا رو
و در دست بوسی آن صوفی صاف دل که دعوی فتوت

میکند و ملتجی شد که بر در خدمت ایستاده است در باب
وا زحیاض جود او برای ریاض وجود چند قطره آب
دریوزه کند رباعی چون برق شد از غم تو هر دم نفسم
بی نعره چون رعد نماید سخنم سر گشته چو ابر می بدوم گرد
جهان تا باشد که بدریا رسالت برسم چون ابر بدریا رسید
و دست بوس آن صوفی صاف دل دریافت چندانکه توانست
آب برگرفت و از آن آب صد هزار قطره پدید آمد و هر
قطره صد هزار زجر شد ابر گفتند بایدکه هر قطره آب
بچندین زر و خاک برسد بیت هستی ما را بسی ز عالم پاک
رازهایی نهفته در دل خاک در آن حالت که ابر آب را
برداشت و پاره راه رفت جز جزو اصلی که ان الذین
سبقت لهم منا الحسنی سابقه ایشان را بیان کرد
بود و اولیک لهم الامن و هم مهتدون از خاتمه

هریکی

هریک خرداد رباعی قومی که درین بساط شاهند
فرزانه قلب این سپاهند آنانکه درین امید و بیم اند
دربزم بجبهم ندیم اند بحکم خاصیة وقوة روحانیهٔ بکل
خود مایل شدند وازکنار بر خود را درمیان دریا انداختند
باعث نیت ایشان جون از سر صدق بود وداعیه همت
ایشان از دم عشق دانستند که این مرغان بحری درین
صحرا آرام نخواهند یافت واین کنار قلزم معنی در ساحل
صورت صبر نخواهند کرد نخواستند که این قدر دریا سعی ایشان
ضایع شود زیرا که در علم قدیم شرط وان سعیه سوف یری
بود اما جون فرمان شده بود که هر قطره آب باید که بخدین
ذره خاک واصل شود الیق نبود که این قول بدل مکردد
که گفته شده است ما یبدل القول لدی وما انا بظلام
للعبید رباعی از لطف تو هیج بنده نا امید نشد

در

مقبول تو جز مقبل جاوید نشد لطف تو بکدام ذره پیوست دمی
کان ذره آز هر لذ خورشید نشد **فرد** از لطف تو هیچ خسته بی برگ نماند
وا ز خوی تو هیچ تشنه بی آب نرفت **القصه** اصحاب اعراف را که
معارف دار الملک معرفت بودند میان بر و بحر موقوف کردند
تا همه اصل یافته باشند و هم بفرع رسیده هم بخاک پیوسته باشند
و هم دریا دیده **رباعی** میان آب و گل بادی در آمد
میان روز و شب صبحی بر آمد به بین کاندر میان ظلمت و نور
یکی ذره زمه روشن تر آید صدف را که وجود او از اجزای
آبی و خاکی ترکیب یافته بود و از دریا و از خود را بدریا آشنا
کرد گفتند ~~ای سیم دختر مشروط که در خانهٔ عون بد بخت بود~~
~~هست مریم دل چون در دل ... خود مر ترا منی خود بیاری~~
دادیم این چند یتیم را که از خانهٔ مادر بطلب مادر بدر
افتاده اند بدر خود جای ده بیش از آنکه دریا ایشان را از بابلد

[illegible]

تو ایشان را در یاب **بیت** بسروری می باید افتاده را
پیش از آن کز پا در آید دست گیر؛ دهان باز کن تا چند عیسی صفت
بکلام در شکمت در آیند لب بر هم نه تا این چند موسی قدم در کنارهٔ
بنشینند **فرد** دوست را هر کسی که باشد نیکدارد در جهان؛
نیکرا گر دوست داری کوی بودی از میان؛ دریا چون دریافت
که اجزای او را بصدق نامزد کردند شوری در نهاد او افتاد روز و
شب کار بروی تلخ گشت از قهر صدف کف از دهان او بر آمد و از
غصهٔ دلش موج زدن گرفت ساعتی بر خود بجوشید گفت
ای آنکه جزو کل را بدریا حقیقة کلد نیست و خار و گل را از
بستان احدیة تو جزئه **مثنوی** ای حضرت عزت تو را از
از گفت گوی لا و الا؛ این کون و مکان زبانی تا فرق در بحر
محیط وحدت غرق؛ صدف میان تهی را این بیدلی از کجا
خاست که اجزا مرا متفرق کند از دیوان قضا قاضی ارادت

جنین خطاب کردند که ای دریا تو بعوض این حکایت نیکی
وار قعر آب این معنی خبر نیابی از سخن این اجزاء ورق
بکردان که این جند قطره را صفتی است که لا یعرفهم غیری
سر خود کیر و سخن ایشان بکذار که از هر یک قطره در این جند
روز و جندین در شب افروز ظاهر خواهد شد و ایشان هم سرمایه
مخزن شاهان و پیرایه کوش و کردن ماهان خواهد بود دریا
بحکم این وعدها آرام کرفت و جوش از و فرو نشست قطرها در
رحم صدف جون جنین در صدف رحم قرار یافت اند جون یک
جندین بین بکذشت و حال بر ایشان پوشیده کشت اکرجه
شب و روز در قعر دریا بودند اما جون صدف حجاب بود دریا
را نمی دیدند و بر آن تدرکی دیدند کرهی ببستند کل حزب بما
لدیهم فرحون ۵ اخر الامر هر قطرا در میان صدف جنینی پدید
آمد و هر یک خود را بوکانه افکند بعد از آن حال خود را بهز کلی

کنو

کی توانست و در هر سلکی که دانست نظام داد قد علم کل
انا من مشربهم بیت خلقی زغمت در بدگوی بلوی رو
مقصود تویی زین همه گفت گویی بس بر وفق ارادت قاضی قضا
آن همه قطرها که شنیدی دریا زار حکمت بحکم طبیعت
هریک رنگی بر آورد وخود را در صورتی بنمود بعضی ازان
القصه ارباب انفاس گشتند وبعضی از اصحاب نفوس
تا این همه حجابها ظاهر شد از باطن حکایت من و تو سر بر
زد واختلاف این وان پدید شد و نبا مد

فصل یازدهم

در اختلاف حالات بیشتری خلق سر در هوا کرده اند که ما را
هوایی درست افسار ابلیس بر تلبیس را گمان برده اند
که افسرست باش تا این شب بر وفق رشد و خفتگان را هنگام
سحر آید سروران را پای بر گردن بینی وگردنان را دست بر سینه
رباعی باش تا ناکه بر اقتدای نقابت بگسلد نه خیمه را هم از طناب

این رواق شش جهت بنا بنج در را با جهار ارکان او کرد خراب
حکایت وقتی بطرفی می رفتم در میان راه کاسه سری دیدم
جون کیسه مفلسان تهی کشته و جون کاسهٔ مفسدان نکون افتاده
با خود کفتم جه بودی که سرکذشته او معلوم شدی تا بر نبشته
او مطالع کردمی در نقش کاسه نکاه می کردم ناکاه جند حرفی دیدم
بخط عربی نبشته که ای جشم عبرة بین بدان و آکاه باش
که من کاسه سر بودم که بر اشخاصی هزار هوس و ملکی بر سر خود نهاده
بود و از آرزوی که داشت هر که می رسید میکفت که کاسه کجا هم
بیار جون مکس در کاسه هر کسی فرو می رفت و یکی دست در کاسه
او نمی کرد روزی در بیابانی می کذشت راه زنی بدو رسید و او
را دست در کاسه کرفت و کفت هیچ کیستی و میکفتی که کاسه
کجا هم اینجا بنه و آنچ در کیسه داری بده مثنوی اکر آدمی بین
در کاسه خویش فرو نهی سه کاسه بندیشی تا کم دیکر است سر کاسه فرو بین

جبین

چنین در بند دیك و کاسه منشین ، بهر لقمه تراسم کاسه هست
ایا نادیده پیش "کن دست ، میان عدم و وجود تر داشته انداز خویش
یك طرف کرفته و از دوم یکر طرف کذاشته اند حکایت دی پریر
معلوم کرده که کان الله ولم یکن معه شئ قصه فردا شنیده کل شئ
هالك الا وجهه حال امروز خوانده کل یوم هو فی شان ای خطهم هو
اکر پیش و پس روی لله الامر من قبل و من بعد و اکر بالا و نشیب
دوی هو الله فی السموات و فی الارض و اکر چپ و راست نظر کنی
الا انه بکل شئ محیط و اکر برون و درون نکری هو الظاهر و الباطن
و اکر سر و پا طلب کنی هو الاول و الاخر **نظم**

ای بیخبر از کار جهان هیچ نه ، بنیاد بباد است از آن هیچ نه
ممکن بجهان حد وجود است و عدم ، نیکو بنکر که درمیان هیچ نه

حکایت یکی بوده است از ارباب تحقیق که با نیك و بد سخن نکفتی
و همیشه در خرابها بزرکی بد و رسید پرسید کفت بحق معبودت که کشتی

خاموش بودنت را سبب چیست گفت **بیت**

لب بسته حدیث عشق گویم ، گویای جهانم و خاموشم

گفت ای برادر کون و مکان در جنب حقیقت وهمی است از وهم چه

گویم که هم اینجا از حقیقت است خود چه توان گفت **مثنوی**

درین اندیشه سرگردان چو گویم ، چه گویم چون نمیدانم چه گویم

ازان ساعت که بر کف دارم این جام ، تحیر بینم از آغاز و انجام

زبان من چو محرم نیست با لب ، فرو ماندم میان قلب و قالب

ز دل آگه نیم از تن چه پرسی ، درو گم گشته‌ام از من چه پرسی

زهی حیرت که چشم راه‌بین را ، نمی آید بگفت آن و این راست

عام سر بر کرد همه پوست دید خاص نظر کرد دوست با پوست

دید عاشق از هر دو گذشت همه دوست دید آنکه پوست دید

مرتبه حیوانی یافت آنکه دوست با پوست دید بدرجه انسانی

رسید آنکه همه دوست دید ربانی گشت ولکل درجات مما عملوا

و ان

وان لیس للانسان الا ما سعی قل کل یعمل علی شاکلته انکه همه پوست دید
هیچ نکفت انکه همه دوست دید هیچ نتوانست کفت وانکه دوست باپوست
دید کفت کوئی از وبید امد دور چه کوید که بهره ندارد نزدیک چه
کوید که زهره ندارد واکر صم بکم صفت دورانست من عرف الله کل
لسانه صفت نزدیکانست متوسط را کفت وکوئی است زیرا که هنوز
در حس وجودی است اختلاف این وان از تفاوت نظر خاست وتفاوت
نظر او منظور حاصل امد بعضی موثر دیدند وبعضی اثر وبعضی
بعیان رسیدند وبعضی بخبر وهمچنین قومی در خود یافتند وقومی را
در غیر سنریهم ایاتنا فی الافاق وفی انفسهم نظم

یکی خورشید بیند دیکری نور ، قیاس هر یکی باشد ز هم دور
بقدر جهد خود هر یک نظر یافت ، کر کرکس استخوان طوطی شکر یافت

متوسط را چون بغایت نظر رسید کفت ما رأیت شیأ الا ورأیت الله فیه
باعتبار انه الخالق الفروع والوصول لا باعتبار الاتحاد والحلول منه

ازینجا بکذرد اصلا بوست نه بیند چنانکه **شبلی** فرمود رحمه الله التصوف
شرك لانه صيانة القلب عن الغير ولا غير نهایتش انیست که شنیدی
وبدایتش آنکه مجنون بنی عامر کفت انا لیلی ولیلی انا **نظم**

من یکی کشتم بانسبتم باشد بدوست ، او من ومن او بنا شم جمله اوست
او و من افسانه آب و کل است ، کر تو از مغز آکهی بکذر ز بوست

خود را در میان جه بینی ای خر چون اوست ما تقدم وما تاخر اینجا که
تویی کفتند من صمت نجا الجا کراست کوید که نه تو مانی ونه جا جند بن
هزار نعره که می آید صداست واکر بکوش حقیقت شنوی یك نداست **مثنوی**

بی من و تو تو کفته ز روز نخست ، انجا که تویی کجا حدیث من و تست ، در مر کز
معنی من و تو نباید راست ، در عالم وحدت این و آن نیست درست ،

حکایت از شیخ بایزید بسطامی قدس الله روحه چنین نقل کرده اند که فرمود یکبار بیابان
مکه را ببابان می بردم وبا دل حزم عزم حرم جزم کردم چون بکعبه رسیدم خانه
یافتم دیوار آن از سنك بر چیده با خود کفتم ازین جنس عمارت بسیار دیده ام

[illegible]

که کار

این کار بنیادی ندارد بار دیگر برفتم بدر خانهٔ خداوند را بدیدم
گفتم هنوز کار خام است حقیقت توحید نیست بار سیوم رفتم
خداوند خانه را دیدم بپرسیدم ندا آمد که ای بایزید اگر همه را نبینی
و خود را بغیر شرک باشد خود را در میان مبین تا هم تو باشند رباعی
از نیست حجاب تو یقین است شرط هم ره روان همین است
می بین و مگو مذهب این است می باش و مباش مشکل این است هر چه دانی
مبین و هر چه بینی مدان این ره نتوان رفت بدین و بدان
میان جان و جانان هیچ واصله نیست مقصود حاصل است اما ترا حوصله
نیست حکایت یکی بزرگی سوال کرد میان ابوبکر و علی رضی الله
عنهما فرق چیست گفت میان ایشان بغیر از فضولی تو هیچ نیست
فرد تو از خود بکران ماندی و اگر نه میان جان و جانان خود
میان نیست حکایت مردی را چشم بدرد آمده بود هر ساعتی
دست بعبادت او رفت و گرد او می آمد چشم در جواب ما او

گفت اگرچه مرا خود این جراحت بود اما تا تو با ما بودی
هزار راحت بود **رباعی** طبیب این علت را از من چو بشنود
مرا از صحبت بو هر فرمود تو ای مسکین که زین سان خوار گشتی
ز دست خویشتن بیمار گشتی ایان حب النفس مبتلی صاحب
خلوتست و منهی خداوند عزلت خلوت آنست که از خلق
گوشه گیری عزلت آنست که خود را از میان برگیری **مثنویات**
چو سین آمد این جادل از ما و من ترا از ور سد گر بگوئی سخن
برون افکن از خویش با سنگ خود درین ملک خود را کم سیم پیشت
سهل بن عبدالله تستری رحمة الله گوید اسوا المعاصی حدیث
النفس بیچاره طوطی اگر با خود سخن نگفتی بودی که در
زندان نخفتی تا با خود همدم نشد بند قفس برو محکم نشد
مثنویات چون هستی تست با تو در پوست همی نه ترا حکایت اوست
تا دسته گل زخار نگری بخت در گردن دلبران نیا و بخفت

ابنز

آینه آنکه خویش بگذاشت ' از روی بتان نقاب برداشت
از مهتر عالم علیه الصلوة والسلام پرسیدند که فرزند آدم را
چه بهتر گفت آنکه نبودی تا همه دم آن بودی **مثنوی**
طلب آفت است و ارادت وبال ' وجودت حجاب است و وجدان محال
تمنای قرب و خیال حضور ' غرور است نفسانی ای دوردور
چون سر رشته در یکدیگر تافته است ' هر آنکس که کم می‌شود یافته است
عجب حالتی که هیچ جز سایه نزدیک‌تر از نور نیست و هیچ چیز از نور
چون سایه دور نیست **رباعی** در دلم قدم از شمار دفتر بگذشت
وین قصه ز هر محفل و محضر بگذشت ' این واقعه در جهان شنیدست کسی
من تشنه نادوایم از سر بگذشت ' حکایت یکی در باغ نشسته
بودم ناگاه سایه با درخت در سخن درآمد و گفت ملتجی است مدید
و عهدی است بعید که دست در دامن تو زده‌ام و خود را در پای
تو افکنده‌ام و بر آن امید پیش و پس تو می‌دوم که چون آفتاب را

با تو نظر سست و (سبب) چشم او بر تو روشن است از روزگار تیره من
عرض داری نا هم چنانکه تو بی حجاب پیش آفتاب استاده
من نیز بگوشه نشینم و در روی می نگرم درخت گفت ای سایه
بی مایه عمریست که من یکپا خدمت میکنم و نیز ازان روز
بار که سر برزده ایم پهلوی بر زمین نهاده ام و ترا روز (و شب)
خفته می بینم **نظم** ای بی سر و پای هرزه محروش
داری سر درد وا گرنه خاموش کر پای همی نهد تو می کش
ور زهر همی دهد تو می نوش هر چند نمی برد تو می روی
با انکه نمی کشد تو می کوش ممکن نیست که آفتاب را بی واسطه
من توانی دید مگر در حجاب اصل فرع که حقیقة وجود
مراد داده اند زیرا که اگر تو را ذی واسطه من بی تابد
اصلا و قطعا ترا از هستی خود اثر نماید بعد از ان چون
نیست کشتی ترا چه حاصل **قطعه** چه کنی وصل دلبری که ترا

آور

دیدن

دیدن او هلاک جان ما آمد چه نشان بری از هیچ که بخت
از وجود تو بی نشان آمد چه نهی حلقه بر در کی کاینجا
تا تو باشی نمی توان آمد ای سایه نه جای مایه از پرده خیال
بیرون آی این خیال محال را بدرون خود راه مده از سخن
راست بشنو خود را چپ و راست منگر که در خانه میکن حقیقة
وجود تو مجازی وار هر طرف کشتن تو بازی نام هستی بر تو
بواسطه وجود منیت و سبب من بودم که از کتم عدم برحد
وجود آمدی بخت مرا از وجود خود بشناس آنگی آنگاه آفتاب
آفتاب از من به بینی تا هم چنانکه خود را از من بیابی آفتاب
را نیز از من بدانی **رباعی** ای سایه تو مرد نخجسته نور نه
رو ماتم خود دار کزین سور نه اندیشه وصال آفتاب نرسد
می ساز بدین قلیل که زود رنه **فصل دوازدهم** در بیان دل دارا
قلب از آن خوانند که گرداننده این حرفی کردانه ... طلب

کن زیرا که تا تو نظر بر گشتن دل داری دل برگشتن داری
مثنویات دل برای دوست خواهد مرد راه تا توانی دوست را
هر دل مخواه نافه مهر تنکل جوبی رواست تنکل با از هر نافه کس نخواست
صاحب دل را هم خون جگر قوت است آتش قیمت کننده یاقوت است
دل خلق است آهن است ۷ عاشق زر عین آن در میان دو است
وبا، و این بین الاصبعین هلوی راستی نشین تا بدل
برسی در هلوی جب نیابی هر گز برسی دل مدینه است
بر لطایف لا ابد کعبه است عشق در وطایف دل از هر دو عالم
بری نه آن گوشت پاره صنوبری رباعی دل که دلدل میدان
کبریا باشد نه در طریق هوا مرکب ریا باشد دلی که در نظرش هیچ
خسی نیاید راه حدیث و نیکی و بدش نقش بدریا باشد دل
پادشاه است و جوارح رعیت او ما جون خبر یابد از معنیه او
ای بیخبر تو با او نه او با تست جهد کن تا بخود برسی و کنی

دل

ای نفسه

اين نكته از خود بر جستن **بيت** چه يابي تا از خود در نپيچي تابي
بيابي خود مگر خود را بيابي يگانه شوي از خود كه آنجا دو بيني آسان نيست
طلسمي يا هم زنه جادوي نيست حقيقه دل در دل حقيقه نهاده
اند نقطه را علم آن نقطه نداده اند چون مهر بر در م منشين
كه قلب شوي وقتي پير گردي كه صاحب قلب شوي عجب حاليست
سيم ناسره را قلب خوانند و دل بربين درستي را نيز قلب
مي گويند نمي دانم چه حكمت بازي يكي يا بدست مي گردانيد
و يكي يا با انگشت و هر دو را به هر حالي كه هست مي شكنند اما
شكستن هر يكي موجب رد و قبول است اين حكايت لايق
بوالفضول است **مثنويات** يكي در چهار سوي گشته هر دست
يكي هر دو جهان نا ديده زر خشت يكي سودا زده در كوي بازار
يكي از سود زيان خود بازار آگو دل دل با بياني اين دو آتش نگهي
اي بيخبر تو مصر جامعي مذهب هر كه در جوهر شناسي خالص است

یاقوت را کمان بود که سنگ رخام است سخن صاحب دل حاجت
لی قلب آن عصیه عصبت الله گر تو داری دم ثنا سایی
سنگ با حنظل از جه می سایی نشنیده که الوقت سیف
قاطع این تیغ در میان تهند جون بیان نماند مرد صاحب
دل با دبیان نماند تا تو در وقت خود بنگری از زاده
وقت اگر در تو نگری آزاده مبتدی زاده وقت است و وقت
زاده منتهی است تا نه بداری که این سخنی است بیان
مثنویات خوش مرا زبرده می اگر داشارت سروش بلندی گرفته
این حکایت خموش که این مرغ کانجا بر و بال زد رمی لی
مع الله درین حال زد اگر بود راهی ابنا زبیار یعنی هر جه را
نفی کرد باز بیار فصل
یازدهم در تصفیه دل جوانمرد را
در صورت هستی خلق را با تو شرکتی هست و هم شرکت
از نجای سر بر مزند کهم ایشان کیر اما ایشان کم مزن

خموش

قل الله ثم ذرهم چیست درهم مزن یعنی عشق را خاصیتی
است بیخ هستی را بر آرد و درخت نیستی را در بار آرد
و کمال عشق ازین روی موافق بودنست نه موافق نمودن
مثنویات شرط ره عشق بی نیازیست اما نه برای سرفرازیست
با خلق جهان نزاع عاشق ؛ چون شیر و شکر بود موافق ؛
مانند خاک بادوست نزدهم و از هم هیچ دست ؛ بسوی زره
از روی حقارت ؛ نه بند هر کرا باشد بحقارت ؛ موافق را
مقامی دهند اما مقام محمود منافق را هم در کی کشایند
اما درک اسفل موافق یکدلست و منافق دو روی ان
کلیست نشانده و این خاصیت خود روی اگرچه خود را
قطعه بصورت براستی اما بمعنی نرسی بی راستی
چو حلقه یکی گوشه گیر از میان ؛ که رب چون کمر در میانه در کشند ؛
دو روئی ملک در میانه همچو تیغ ؛ اگر با میان کز میان در کشند ؛

هرکرا مجالست با این قوم کند گو هرچه محالست

از سر بنه زیرا چه هیچ فضولی را ازین فضیلت ندهند هرکه

خام است این آتش آتش پر دهد کرا از کام است بوی این

گل بوی کسی نرسد **رباعی** پر دلی باید که بار غم کشد

در دلی این درد را هردم کشد زال زر را از پی سیمرغ پر است

رخش را باید تا تن در ستم کشد آنکس که سر و ریش از سر و ریش

و آرایش او هم آرایش خود است اگر گوید عاشقم آگه است اما

بر آرایش خود **رباعی** پروانه چو از خویش رهایی بودش

با شمع هزار آشنایی بودش در چهار سوی عشق سر و زر بخرند

قلب سره باید که روایی بودش صراف عشق نخرد حبه

و دنیا را زین نقد حبه دست آر غریزین نه هر مالک دینار بود مالک

دینار بود یا هر که سیری یافت شیر شد یا هر که مشهور شد معروف شد

معروف گشت عاقل اجتبی را بشناسد و با یزید باشد هر دو را

بدان و بایزید مباش مرتبهٔ سبحانی به شواری توان یافت
عزیز مصر بعد از خواری توان گشت سید الطایفه جنید را
قدس الله سره العزیز گفتند بچه یافتی آنچه یافتی فرمود بقطع
المالوفات و ترک المستحبات نظم برگ دهی عشق بی نوایی است
پیوستن او هم جدایی است بیگانگی تو از دو عالم حقا که نشان
آشنایی است از قصهٔ آب و خاک بگذر کین جمله حکایت هوایی است
از کشتن آتش طبیعت در خلوت عشق روشنایی است
در عشق حدیث عقل کم کن کین عیده نه هر رو بینایی است
بسخن خلقی در شور مشو که ترا نگفته اند بسعی دیگران بنشین که برای
تو نرفته اند اگر آتش داری بنمای و اگر نه باد بپیمای دامن در
پای و پای در دامن بکش و اگر مردی خطی در ما و من بکش
این نقل که با خشکی بود نمازی زیرا که تو تر دامن از نم آری
بیت جست در جیب برآر و آستین را بر فشان تا که از بردو آستین سر

در کریبان داشتن آنسر در کریبان کشیدن کسی نادر خورست
که از هر کوت و کویی کریبانش بیجرست هر کرا نظر بر جیب
و آستین است ازو دامن درکش که راست اینست اگر سر این کلمه
داری ترا ترک آب باید سر در زه پیراهن کشی راست نباید اگر
عاشقی بس هر جا روی میا ریش هر خسی همچو جاروب میا بکفته
اندهر دل در غم باد مباد ست همچو خس در میان کرد باد ست
رباعی ای سبک سر که از کرانی جانی آب خود بردی و نمی دانی
یکزمان در دو چشم شوخ ملک فلکوشی کن مکر که بتوانی
بیت
ازین دریا اکر دری بر آری مردی و اکر نه همچو نامردان براری بر دری
سرکشته چه میروی تو چون آب بجوی این بحر براز آب حیاتش بجوی
حکایت وقتی بزمین هند رسیدم مرغی دیدم بر کرانه آبی
نشسته بزرگ اندام و بلند همت خوب صورت پاکیزه سیرت
هر کاه که طبعش طعمه داری با مالکی ازو در وجود آمدی

کوردی

درحال

در حال ماهی سر از آب بر آوردی و نزدیک او شدی او
بحکم عادت ماهی را بکار بردی ای خود پرست مباش
آخر کم از مرغی نباش تو نیز از سر دریا هی برآر زد و بار
معنی هر در بار جوانمرد صاحب درد آنست که قبله همین در دانست
کس که بیش و پس رود همچو منکی است نی درین سخن کبر منکرات
حکایت بزرگی نصیحت میکرد گفت ای پسر چند از پی کن و مکن
لمن لله و لا فلا تکن در دل ما را اندیشه کونین نشسته
لا تتخذوا الهین اثنین ابر هم سرگردان دویدن از سبب دو دیدن
است چون مردم بیگانگی ربا از بیگانگی برهید حکایت
منکر را پرسیدند چه گوئی درویشی که میگوید امام شافعی چشم
جنت منت و امام اعظم ابو حنیفه گوئی چشم را است گفت چشم
جنتش گوی باد تا هر دو را است بیند بگفت هر که جنت و را است
گفت هر که را است نگفت هر که بیش و پس گفت کم و بیش گفت

نشسته آن

نظم گر تو بصفت یگانه گردی کی در غم خی دام و دانه گردی
بینی ز و طرف بچشم هستی مادام که در میان گردی
در بحر محیط غوطه خوری تا چند برین کرانه گردی
جون تیر براستی برون شو تا کی جو هدف نشانه گردی
تا تو در میان نماندی کرانه بلا گر شو تا تو دعوی نگردی
نسله مختلف نکنت جون مخالفت حق میلکنی باری
موافقت نفس عادت مکن الف با از بسم الله فی ورزی
وا و در عمر و زیادت مکن بیت کریم که نتوانا دوستان میکنی
باری دل دشمنان جنین شاد مکن تا او وان
بسنده مکن که در عشق نا بسنده است تا بنبا ست
هر که از خرشید بکرمی خرسند ست ان الله تعالی
تحب معالی الامور تخت سلیمان را مده بجانه مور دست
در هر چه زنی تا بلند نیست کل را خسته مکنی غم خار نیست

نشدی

حاصل هم از جهت آنکه باید آنچه مقصودست از نهایی
باید شعر ولولا داواك كل طبيب انني بغير كلام ليلى ما
شفاكا یعقوب علیه السلام را اگرچه یازده پسر بود اما بی
جمال یوسف کجا بصیرت بودی این بیخبران که طاعت از امید و بیم
آرند بدلیلی می‌باید که همه بیمارند شنوده که خطوتین
قد وصلت اگر وصلت آرزوست برو قدم بیش آی یعنی
گرهلکی که بر هر دو پای بسته بگشای ای تردامن درست
نی خشک بکر که چون درون خود را از هر چه داشت تهی کرد
با آدمی همدمی کرد ای سنگدل از شیشه کم مباش که چون
باطن خود را صاف کرد با پری محرم گشت دنیا را چون کلّه
بر سر نهاده و میگویی ترک آن گفته ام گفتار را می کند بالخو
می گویید که خفته ام شعر فسوف ترى اذا انجلى الغبار
أفرس تحتك ام حمار بیت به بینی چو روشن شود این غبار

که بر لاشه یا با اسبی سوار **فصل چهاردهم ۱۴** در بیان عشق
عشق مزاج آتشی دارد یعنی گرم و خشک است همیشه دل
را گرم کند و طبع را خشک و نیز از آتش با آتش نسبت کرده
اند هم چنانکه آتش سوزنده برونست عشق سوزنده درونست
اینجا آهن را بر سنگ زنند آتش از و در وجود آمد هر خشک
و تری که یافت بسوخت اینجا آسیب نظر بر نفس رسید
و از میان هر دو دود سواد الوجه آتش عشق شعله زد بحکم
آنک دل سوخته دیرینه بود در او آویخت و نیک و بد که داشت
از میان برداشت **رباعی** بلکه وقت مرا عشق نگاری خوش خوش
گفتا چو من آمده ام تو پا برون کش القصه چنان سوختم اندر غم
او کاتش همه هیزم شد و هیزم آتش معرفت را عقل آلت است
و عشق حالت آن بتدریج خشت بر سر آب می زند و این بتجرید
آب بر سر خشت می زند عقل زیرکی است نی بوی عشق بوی است

بی رنك عقل سنکی است بی نمك عشق نمکی است بی سنك عقل مرغ
است در هوء عشق هوائیست در مرغ مرغ در هواء نظارکی است و
هواء مرغ در اوارکی نظم چو عشق آمد هلا ای عقل برخیز،
نه مردی آتشی ای پنبه بکریز، روان شد باد تند ای پشه هشدار
عقابی میرسد ای صعوه زنهار، بیت عزیز من عشق سخن کفتن دیکرست
و سخن عشق کفتن دیکرست هرکه عشق سخن داست برمنبر امد
انکه سخن عشق داست از من برامد انکه کفت هیچ ندانست انکه بدانست
هیچ نکفته سخن عشق را همچو شکر دان در زبان سخن کوی و در دهان
سخن دان نظم حرف عشق از سر زبان دورست،
سرح این ایت از بیان دورست، مدعی کی رسد بدعوی عشق،
طالب نام ازین نشان دورست، ای بحرص و هوا کمر بسته
این حکایت ازین میان دورست، بیت جوانمرد یحبون ان یحمدوا بما لم یفعلوا
اشارت بسخن کوی است اولئك لهم جزاء الضعف بما عملوا اشارت

بسخن دان است هر که چیزی گفت صاحب این مسند نیست زیرا که حدیث
عشق مسند نیست اگر عاشقی بروانیش فهم کن بروانیش فراهم مکن
این اصول را ارباب وصول دانند ارباب وفصول مجوی این مسئله
از منطق طیور است جوابش از فصول مجوی این نکتهٔ است ورای
قیاس و رای بگذر از قیل و قال محفل آرای **نظم**

ای عشق ندانم از کجائی ، بیگانه نمائی آشنائی
از یک نظر تو عقل کل را ، بر هم زده جمله کدخدائی
از ره گذرت هزار فرسنگ باز ار چه منی و مائی

عاقلا میل طبعی را عشق گفتن از حیوانیست خوشه گندم را شجرهٔ خلد
خواندن نه شیطانیست عشق یکی دریای بی پایانست آخر چه پنداری
که آخر چهار پایانست آئینهٔ عشق را زنگاری نیست از آن کشش با مرد و زن
کاری نیست **نظم**

عشقست کلید این طلسمی که تراست ، تا باز رمی ز رسم و اسمی که تراست ،
قبلهٔ عشق را از آن جهتی معین

نیست

نیست که اویزش او در شجرهٔ مبارک است وان نه شرقی است نه غربی و نه عجمی و نه عربی

نظم

ای ترک سمن بر و بت سیمین تن ، وصف تو بدین زبان نیارم کفتن

چون سایه همی روم اندر پی تو ، خواهی بخطا کریز و خواهی بخش

حکایت روزی مجنون در استقامت جنون با قامت جو نون وقتی که عشق لیلی کریبان جانش کرفت در دامن دشتی میکذشت صیادی را دید که آهویی را دست و پا بسته بر زمین افکنده بود و دربند ان شده که سرش بر کیرد مجنون چون ان سیاه چشم را دران حالت بدید عالم بچشم او کشت وار غایت سپید دلی فریاد براورد و کفت **مصراع** حفظ الله لاتقتله

ان شبیهة لیلی ، چون نور دیدهٔ خود را در چشم آهو بدید یعنی نشان لیلی ازو بیافت کفت از مردی نباشد که این پای بسته را بدست صیادی بازکذارم معلومی که داشت بدو داد و منت بر جان خود نهاد وان دهان بسته را از بند بکشاد عجب حالی که آهو را میکشتند واو آه میکرد شرط محبت انیست **شعر**

احبه من حبکم من کان یشبهکم ، حتی لقد کدت اهوی الشمس والقمر

نظم

کسی کی باشد انکه مشابهت دارد مر شما را ، بدوستی شما افتاب را و ماه را

ازان مجنون شوم در مه بهاری ، که گل چون روی لیلی کرد کاری

ازان بندهٔ این سرو آزا د ، کر بالای بلندش رانشان داد

ان الله جمیل یحب الجمال یعنی کفتند او خود دوست و دوست

او هم دوست اگر قبلهٔ عاشق انحرافی بپذیرد درین حرف نتواند بود

نظم

پیوسته مرا باد در آتش دارد ، کو زلف ترا از چه مشوش دارد

هر لحظه شوم کرد سر خاک درت ، چون زلف تو باخاک سری خوش دارد

طایفه را در بدایت عشق حالتی است که دوست دوست را

دشمن دارند اما این نوع از غایت تنک چشمی ایشان است

نظم

در چشم تو خواب با جو آهنکی هست   با خواب همیشه در سرم جنکی هست
زان روی که آینه رخت می بیند   از آینه نور در دل من زنکی هست

مهتر عالم علیه الصلوة والتحیة چون بغایت این کار برسید کفت
اللهم ارزقني حبك وحب من احبك و نیز فرمود تحبب بحبك الناس
وتعادي بعداوتك من خالفك من خلقك ای بار خدایا
روزی کن ما را دوستی خود و دوستی آنك ترا دوست دارد
دوست داریم بدوستی تو آدمیان را و دشمن داریم بدشمنی
تو هر که خلاف امر تو کند شعر نحن بحبك الناس ونعادي
بعداوتك ونخالف من خالفك من خلقك بیت
خاری که برو تابش باغ منست   وان کل که نیافت بوی تو ان داغ منست
هر که بحقیف عشق نرسید آن زندکانی نیافت هر که بفراق
عشق نه پیوسته و بیمرغ را ماند است عشق ماه نوبی است
که همه چشم نشود آفتابیست که بیش هیچ کس نشود شعر

یعنی دوست میداریم بدوستی تو مردمانرا و دشمن میداریم خلق را
بدشمنی تو چونکه با تو خلاف میکنند من هم خلاف میکنم با ایشان ۲

اری از اللیام نیابی کل شیء واشوقی الی لیلی کما هی
عشق جوهریست بی مثل که وصف او بمثل راست نیاید با
وجود آفتاب زهره چه زهره دارد که بنماید اما کسی که تشنگی
برد چهره شده باشد وچشم خیره کرده اگر سراب را آب پندارد
عیبش مکن رباعی هر شب که من از آرزوی رویی
تو برم از بهر تو برخیزم و درمه نگرم مه در چه حسابست ولیکن
چه کنم می دانم وهم چنان غلط می نگرم نسبت مجاز همان مقدار
است که یک مشتری در آسمان و یکی در بازار است هر کجا
مهره بدست بندد سوار نباشد اگر کودکی پا بر نی نهد
سوار نباشد رباعی این اهل گمان بهانه گان دگرست
وآن در یگانه وانشان دگرست اندیشه این وآن خیال من و تو است
افسانه عشق را بیان دگرست عاشقان را در زیر زبان
سخن که آب محرم آن نیست تشنگان را در سینه نیامد

وحیت

که دم

که دم همدم آن نیست بیان عاشق و معشوق گوید و گوید
که جز بگوشه چشم نتوان وانست جان و جانان را جست و جوید
که جز بتراند بر نتوان نمود شعر تکلم منا في الوجوه عيو
نحن سكوت والهوى يتكلم این طایفه را روشنی که راز است
خود پوشیده دارند بلکه خود را از خود پوشیده دارند
دانم یارای گفتن ندانند یارای گفتن ندارند آری
درین که دست و پای اند قیمتش چون بشکنند نقدی که
با عیار رسد بی غبار گردد و سخن بجز نیست شعر
تخبر العيون بما انا وفى القلبين ثم هوا دفين
رباعی هر جا که من بیان زهم باز رسیدم از بیم بداندیش لب خویش
گزیدیم بی واسطه گوش و زبان از طرف چشم بسیار سخن بود که
گفتیم و شنیدیم فصل یازدهم در حقایق عشق زهی
عشق که هر که چون تیر راست نشد در شست او نباید هر که چون

تو زنی خود بوشیده نداشت کمان او نکشید بیازان برقلب
سیاه زنند عشق صفدریست که هم بر سپاه قلب می زند
عیاران در طلب خزینه روند عشق داوریست که در خزینه
طلب میرود **قطعه** عشق است که می کوشد بنی رنگ
نقشی که بکرد هیچ دستان مانند عندلیب دارد
در هر نفسی هزار دستان عشق گوهریست از کان
کان الله ولم یکن معه شیء دور از من وما ومن الماء کل شی
حی ای برادر غمزه معشوق را با غمزه کان عشق از کرشمه
ایست که کرشمه از آن بر اهل عالم متجلی شود حقا که هم روان
از تن روان برآید **رباعی** شرطیست بتان که جور ناز آیند
از روی کرشمه شیوها بنمایند که غمزه زنند و گاه زلف آرایند
این هم حیست تا دلی بربایند شک نیست که زلف لیلی با شکنی ابه
که جز دل مجنون تاب لعنا ندارد و بر عذار عذرا کی خطیست

کجهان

که جز جان وانفق عزان نخواهند درلب شیرین شیرین
نمکیت که سینه فرهاد خسته اوست در چه‌ها باز حلقه لبت
که عقل محمود بربسته اوست **مثنویات** تو چه دانی که عشق بازی جیست
در ره عشق سرفرازی جیست هر که در عشق دیده باز شود
صعوه باشد او که باز شود هرکجا عشق سر برافرازد
پیر صد ساله را جوان سازد عشق را با حسن تعلقی است ازلی
و ابدی و هر دو را نسبتی است با نکی و بدی هر که در عشق
نیک و بد گفت آنکه در طلب خوب و زشت رفت قوی ضعیف
رفت حکایت آورده اند یکی از خلفا روزی لیلی را مگر از دور بدید
با نزدیکان خود گفت لیلی این است بشنید گفت یا امیر المؤمنین
لیلی منم اما تو مجنون نه‌ای باد حشمت و غبار چشمت نمی
گذارد که بچشم تو درآییم نظاره حسن مرا دیده مجنون باید تا
بیند که در هم عالم باب روی جز با روی خود طاقم واز

لطافت عهد خوبشم **نظم** قصّه شمع دل را ز پروانه برس
حال باغ از بلبل دیوانه برس زاهدان را نماز در روزه کوی
عاشقان را از در میخانه برس عندلیب مست دائم قدر گل
جغد را از کوشه ویرانه برس عشق طالب حسن است و حسن
ملاحت است نه صباحت عزیز من صاحب نقشی است بر دیوار
و ملاحت شیوه است از عین کار ندانسته که شور از نمک خیزد
و گرمی از شیرینی **رباعی** فرهاد که تیغ عشق بنهانم کشت
دشوار غمی که سخت آسانم کشت ما حیرت وصل و بیم هجرانم کشت
جیزیست در آن چشم سیه کانم کشت حکایت مهتر عالم صلی الله علیه و سلم
پرسیدند که یا رسول الله جمال جهان آرای تو خوبتر یا چهره دل
گشای و عارض زیبای یوسف صدیق علیه السلام طوطی
شکرخا انا افصح العرب والعجم جواب داد که انا املح
واخی یوسف اصبح صباحت را ملاحت بباید اما ملاحت از

بیتی در این باب شیوه که چشم تو کرد
مرا حاجب چنین ظلامت نیست آخر

مباحه

مستغنی است نظم کرشمه تو جهان را قیامت است آخر
جه جای بوی و خط و خال و قامت است آخر عجب که هیچ موی
زلف تو بپیچیدم هنوز در طلب استقامت است آخر ۞ بیتی
آیتی یک شیوه که چشم تو کرد مرا حاجت چنین ظلامت است آخر
ببین صفت که تو هم زنی سر ابرو چه جای توبه و زهد و سلامت است آخر
ان الله جمیل یحب الجمال شنیده اما ندانسته که چیست
عاقلا مقصود جمیل دیدن جمال خویش است آینه که روی هر
نماید هر آینه قیمتش بیش است حقا که از این همه مغز و پوست
اشارت او هم بدوست اما عکس چو بر آینه تافته و نظاره گی
بحکم تقابل اثر آن دریابنده از اینجاست که در هر ذره بقدر تابش
نور حسن و تعلق عشق سلسله شوق را در حرکت می آرد
تا همه خلق مشغول این شغله اند و حواله ما این و آن کرده
پس هر کجا آن نظر هر آینه تعلق بعشق نامبردی که صورت از

بیان محو می‌شود وهمان تعلق با اصل خود باز میکردد ازینجا
کفته‌اند که المجاز قنطرة الحقیقه اکر معلوم کنی باز
هرکجا نظر حسن کمتر تعلق عشق کمتر غلبهٔ مجاز بر حقیقه
ازینجا میکر مثنویات تو از خود زیباتری من چه کویم
به بین از نفس خود از تن چه کویم ترا هم عقل تو اول عقیله است
عجایب خالق این را چه حیله است بجهم و بجنبم جیست نظر را
با نفس اشارتی است بی نی بیان حسن و عشق عبارتی
است از زبان دوها انوهی با من و ما همراه است و جان را
بدان جهان آرام کاهی است **حکایت** صبح را پرسیدند که
هنوز خردیدن تو از دیدن جیست فرمود که از خروش خروس هرروز
میخندم زیرا که نسیم را بامن نفسیست جوانم فریاد آمد
او جدا در یاد آید خروش شنید کفت من نیز درین کفت
وکویم نمی‌دانم چه می‌جویم **فرد** تعجب میکنی از غرهٔ هوش کل بانو

من بیچاره

من
بیچاره در شور ناله عاشق از اثر حزنست و حقیقه حزن
از میان تعلق عشق و نظر حسن که در وجود می آید تا علایق
که لایق نیست از میان بردارد و پیوند عشق به با عاشق
زیادت گردد بو العجب پیوندی که هیچ نوع است نهیب
افتد و این بسبب آنست که این نسبت اصلی نیست
بلکه وصلی است بیت عشق آتش تیز آمد و دل چون موم است
با ساختن هم معدولست حکایت وقتی که در حمام میکردم
صورتی دیدم با قامت تمام و در حمام نقش کرده با خود گفتم
حیاتی بزیب زیبایی و شخصی بدین رعنایی را یقین
است که برای مصلحتی نگاشته اند و هر آینه بجهتی
داشته اند این حکایت را هر نوع گره می بستم که صورت
زبان حال بگشاد و گفت ای عاقل اگر چه من گلی دارم
اما در کار خود شکلی دلام رباعی هر چند نکوی زیباست میدان ای

چون لاله رخ چو ربها آراستی مرا ؛ معلوم نشد که در طربخانه خلق

نقاش من از بهر چه آراستی مرا ؛ برادر حمام برهنه شده ام و همه

بر من میکردند روز شب قایم منم سیم دیگران بی بوند مذهب

شد که روی بدیوار آورده ام و خبران هیچ در من نمی یابم که

آمیختن این رنگ را سبب چیست و انگیختن این نقش چه حالست

مثنوی نباید که ناگاه خاکم کنند ؛ وزین رنگ و دیوار پاکم کنند

نه از بودن هیچ سود بهر مرا ؛ نه اندر حقیقة وجودی مرا

شب و روز در بحر واندوهیم ؛ زهر نوع خود را دلی میدهم

ندانم کیم من در این رهگذر ؛ نه از آمدن نی ز رفتن خبر

اگر نیستم چیست این رنگ و بوی ؛ و اگر هستم آخر چه چیزم بگوی

درین خاکدان باد پیموده ام ؛ همه عمر جز نقش بر نموده ام

محققان گفته اند النهایة هی الرجوع الی البدایة ازینجا

معلوم میشود که هیچ معلوم نمیشود حکایت یکی از مشایخ طریقه

بی ره

رحمه الله تع مدتی در تحیر بماند چون بخود باز آمد ازو سوال
کردند که بچه رفتی و چه دیدی و چه یافتی و بچه باز آمدی
گفت بشکر رفتم و آنت میکردیدم نومیدی یافتم و بعجز باز
آمدم **رباعی** ای مشکل این شور و غوغاست ترا ای
مایه اندوه چه سودست ترا ای سایه همسایه خورشید شوی
ای ذره بگو کجاست تا **فصل نهم** ١٧ در حیرت عشق
عزیز من همه حیرتست و حیرانی اگر خواهی که در عالم حیرانی
دم آشنایی زدن نشان دیوانگی است بیگانگی حق همه بیگانگی
است **بیت** خورشید ندیدند چشم خفاش پیش من و تست این سخن فاش
ای مدعی تو که یک شب خال لب و پای ترا نسبت همین بس است
که با عبادی این نسبت که تو میکنی بخود آرایی حقا که مشرکی
از آنکه خود رای حکایت وقتی مرا اتفاق سفر افتاد
و از مخالفه روزگار ناسازگار روی بغربت نهادم

وتن

بسیار نشیب و فراز دویدم تا روزی بتلی فرا رسیدم ویرانه
چند دیدم چون دل غریبان درهم شکسته و دیوارها از آن چون
محنت عاشقان بر هم نشسته دمی بطلب همدمی از جنب بلاد
بشتافتم گرد آن دیار دیاری نیافتم از هر طرف که نظاره کردم
جز باد هیچ جنبنده نخاست و بغیر آن لب هیچ رونده
نیامد ساعتی گذشت که جغدی از صحرا او در آمد و بر سر
دیوار نشست و بحکم عادت بانگی و زاری در گرفت
بیشتر او شدم گفتم ای عنقاء قاف عزلت و ای همای
هوای وحدت و ای سیمرغ آشیان تجرید و ای هزار دستان
بستان تفرید پیش از شنیدن آواز تو بگوش من رسیده بود
و بارها در زیر بار این بودم که در صحبت تو چه گونه بار یابم
رباعی در پیش وهم اگر چه پست آمده الحمد لله که بدست آمده
صد شب بسحر برده ام اندر طلبت ای ماهی که امروز بشست آمده

از قضا جغد در سخن آمد و گفت ای بو الهوس تو در عمارت
و من در خرابی از صحبت من چه بهره یابی مثنوی نیست بنیاد زمانه
پایدار روی بر خود گیر و دست از من بدار خویش را در بچه ملا از نیک و بد
چون ندارد این اساسی لذ مدار از جهان این کاملی را بار کار
کار خود ساز غم دنیا مخور بیش نخواست که اوازی کند برخاست
تا پروازی کند گردش آسمان وآن بخوشی منش بود بلکه بر وی
منش بود گفتم بحق انک باطل را بحضرت او راه نیست
که یکساعت توقف کن یا دو یک با تو بر آرم ابیات
چیست حالت درین رباط خراب هرچه پرسم مرا بگوی جواب
آگهم کن زرازها بنهانش داستان بگو ز بوستانش
چه رسیده که از سیلش چنگری اگر دمیدنش جغد از دل
گرم خود آه بر کشید و گفت مثنوی فراهم با تو ما گفت و گوی
نیارم گفت با کس هیچ رویت زهر گنج در ویرانه کردم

ازان سودا چنین دیوانه کردم چو خورشیدم نمی تابد ز روزن

سری دیوار انام گشت ولکن ازین خانه که بی بام است وبی در

چرا چندین بدیوار آیدم سر گفتم آغاز این نسبت وابتدا

این امنیت از کجا خواست گفت وقتی بیمار بودم و زحمت

بسیار کشیدم بسبب چون اندک صحتی روی نمود بحکم اختلاف

مزاج واختلاف طبع علت ماخولیا در تخلیقه ظاهر

شد وسودا گنج در باطنم متمکن گشت مدتی دیگ هوس

بر آتش هوا نهاده بودم و از خام طمعی دلم این سودا همین ریخت

از هر گوشه ان گنج می یافتم خود را از هوس جو طالبی یافتم

بعد از بیخ بسیار گنج نامه یافتم در و نبشته دیدم که آنچه

توبی جویی در ویرانه باشد هر که طالب عمارتست ویرا

نباشد بران امید عمریست که ترک عمارت گرفته ام و طوان

این خرابه راج وغره خود ساخته ام هر هفت درین ویرانه

وطن

وطن سازم و با کنج عشق نهفته همین مانم فرد خرابت
ادام د
از غم کنج روانم ساکن کنج خرابت همچو مستی که آخر خرابی نبودش
لا حظ لی منه الا لذة الامل بدین امید خود را زنده دارم
که خواهم دید روزی نیکی یادم گفتم همیشه با خود زمزمه میکنی
بیان کن که چه میگویی نمی دانم که ترا ازین تراجه مقصود است
گفت چون استغنا کنج در باطنم کدر میکند و نهایت فقر
خود شاهده میکنم از هیچ نوع خود را جنبست آن نمی
دانم که او را بر من نظری افتد یا مرا از و خبری باشد و اگر
از راه این خرابیها از غایت عجز بر سر دیوارکی میرسیم
و میگویم رباعی ای آنکه از لطافت صد چند آفتابی
بر زره خود آخر وقتست اگر بتابی نتوانمت که آرم مهمان خود و لیکن
ای کنج اگر در آیی دلاندیسی خرابی گفتم هیچ پیدا هست که کنج
پنهان از کجا روی نماید تا این در بسته که در بسته انی

چگونه گشاید گفت آری حرفی یافته ام اما بیان نمی کنم که
نامی شنیده ام ولی نشان نمی دهند شعر حدیثا سمعناه فیما مضی
یسمی الوصال ولم یرزق یا این همه یقین میدانم که این
گنج از کنج این ویرانها بیرون نیست زیرا که در گوشه
ویرانه ماری می بینم که صفت آن در شمار نیاید مثنویات
نه ماریست بلک اژدها اشرف نفس نجس سر و پای جو در
ماز رفت اگر مار دم خویش درهم کشد همه بیش وکم را بدم درکشد
بهر ره که خواهد گشاید دری بهر سو که باشد برآرد سری
شک نیست که این چنین بر شکنج ماری که خفته است هر آینه بر سر
گنجی خفته است مثنوی چنین رفت از ازل این تقدیر کار
که گل با خار ماند گنج با مار عسل با نیش زنبور است با پوست
شکر را نیز غوغا مگس هست حکایت من بشاگرد رسن تاب
مانده که استاد خود را گفت این چه هنر است که مرا آموخته

هرچند

هرچند که کار خویشتن بیشتر میبرم پیشتر میروم **بیت**

هرچند که من پخته ترم در غم او ، کار من دلسوخته خام ترست

این بگفت و از من درگذشت حکایت و افسانه گشت **نظم**

ترا چغدیست در ویرانه پیوست ، که آمد بر امید گنج بنشست

مکن ویرانهٔ خود را تو آباد ، مشو رنجه که بر بادست بنیاد

اگرچه گنج را پنهان نهادند ، نشانش جمله در ویرانه دادند

خردمندا درین کوی مجازی ، همان بهتر که با ویرانه سازی

ترا صبری بباید با همه رنج ، مگر برخیزد آن مار از سر گنج

حکایت روزی دودی در هوا میرفت مرغی برسید ای مسافر
سیه پوش تنگ کرم میروی عزم کجا داری گفت یکچندی میان
خار و خاشاک با یک دو دم خشک چنانکه می آمد قناعت کرده
بودم و لقمان صفت بی لقمه در کلبهٔ احزان خود میبردم ناگاه بادی
تندی برآمد و خود را سخت بر من زد و چنانکه آتش در نهاد من

افتاد اینك سر در جهان نهاده ام **نظم** دلی را که عشقش گریبان گرفت،

ملامت مکن گر بیابان گرفت، ازان بر من این کار دشوار شد،

که عشقش همه رنجم آسان گرفت، **مرغی** گفت ای دو دارسر گردانی

چه سود هیچ میدانی که مقصد کجا و چیست و مقصود گفت ای

غافل درین هوا میروم نه آنست نه این اما این میدانم که هر چه هست

بباد می باید داد پس گفت تو چه باشی گفت من لاشئ عبد مملوك

لا یقدر علی شئ **نظم** ما هیچکسان هیچ کاریم،

وازهیچ کسیم اگر شماریم، چون هیچ نه ایم پس برین هیچ

این واقعه چیست هیچ در هیچ **حکایت** آتشی در نیی افتاده بود

ومیسوخت نی گفت ای جهان آتش چه کرده ام که مرا میسوزی

گفت دعوی بی معنی کرده نی گفت چگونه گفت نیم و همچنان در

بند خود مانده شب و روز با برای خود میسازی انکم لم تقولون ما

لا تفعلون **فصل هفدهم در بیان نفس**.

دروش

درویشی حسین بن منصور رحمة الله علیه را گفت مرا وصیتی کن گفت
علیك بنفسك ان لم تشغلها شغلتك بر تو باد ابنفس تو یعنی
اگر تو با او بیکار نکنی او بیك زحمت بیکار کند اگر تو برو شبیخون
نکنی او خود ترا بیدار کند پیش از آنکه از پایت در آرد کاری
بدست او ده تا غباری بر رویت نیاورده است باری بر پشت او نه

نظم

ترا با نفس کافر کیش کاریست ، بدام آرش که او طرفه شکاریست
پدر کز روانش باد خشنود ، مرا از راه لطف این پند فرمود
که محکوم سگی بودن درین راه ، به از حکمی که راند نفس بدخواه
گرت مار سیه در آستین است ، به از نفسی که با تو همنشین است
درین معنی بسی کوشش نمودم ، درست است اینکه گفتند آزمودم

ابو تراب نخشبی را رحمة الله علیه شبی در خواب دیدم پرسیدم
که توبه چیست گفت شکستن پوستین گفتم آن چگونه باشد

کفت شکستن هواهای نفس عزیز من در اصل و فرع نفسد که
او در زدیده است باتفاق همه خلاف او پسندیده است
نفس دغل همچو بغلی است بر موی اکر بر کنی درد کند و اکر بکذاری
بوی انچه از ما و منی شد جسم انست انکه از ما و منی
کفت نفس انست نفس دشمنی است بصورت دوست روی
بیکانه ایست بظاهر اشنا خوی نظم
نفست سک خانه همی ماند راست ، جز بانک میان تهی ازو هیچ نخاست
روبه صفت است خواب خرکوش دهد ، آشوب پلنک دارد کرک دغاست
رونده تا بنور افعال نرسد ظلمت نفس را نه بیند زیرا که اصل
او را با فرع تو از اینجا وصل کرده اند سر او از تو دو نه صفت
منفصل است و سر رشته او بهزار و یک نام متصل است کلمه
ایست که بیست و نه حرف علت اوست مسئله ایست که هفتاد
دو ملت رخصت اوست نظم جز معجو نیست

نفس

نقشی اوبی نیاد گرو هم درو هم درمان توان یافت
همیشه بیدار هم پنهان توان داد دیده هش دشوار هم آسان توان یافت
ازو هم زهر قاتل میتوان هست درو هم جسم حیوان توان یافت
اوست که در عین توحید دویی اثبات کرد اوست که با جنبش
حرکت دعوی ثبات کرد حقیقة او چون اثر افعال و صفات
بود معرفت او دلیل انوار ذات گشت مزاج او از
از قصه و لطف جلال و جمال شد چون مخالف شود نقصان
حالش سبب کمال شد **مثنوی** بدر کو من روانش باد خشنود
مرا از راه لطف این پند فرمود که محکومی سگی بودن درین راه
به از حاکم که را نامانفس بدخواه گرت ماری سیه در آستین است
به از نفسی که با تو همچنین است درین معنی بسی کوشش نموده ام
درستست آنچه گفتند آزموده ام نفس را همراه تا هموار ی
درست جز همت بلند نیست نگردد و هر که ازین تن درستی

ازان حق پرست نگردد اگر عبادتی کند نا پایدار است
مثالش گربه کان روزه دارست **فرد** گربه چون روی ناگه
فراموش کردی همه زهد خود را فراموش کردی هر که در بوته توبه
خود را نگداخت بهر شکستگیش درین نیست هر که در قمار
خانه فقر جان را نباخت اگر دعوی کم زدنی اند تمام
نیست حکایت بزرگی را پرسیدند که فقر چیست گفت
الفقر هو الفقد یعنی کمال کم زدن و کم شدن است
دیگری را همین سوال کردند گفت عفت الدیار محلها
ومقامها این همه اشارت بفنا اوصاف است همت درویش
در بند اهتمام نیست تا توکل خود را نگداری توکل تو تمام
نیست غافل شب و روز در غم روزیست خاکش بر سر
که بر پی بد روزی زیست **نظم** فقر در نیستی قدم زدن است
بر سر کوی غم علم زدن است باز معنی ز ننگ نام حدوث

خیمه

خیمه برپا و قدم زدن است آنچه میراث آدم و حوا است
در خرابات عشق کم زده است آتش لا اله الا الله
در وجود عدم بهم زده است حکایت شحنه ممالک ملک نبی
مرسل سلیمان بن داود علیه السلام روزی بر کره باد نشسته بود
و گرد کره خاک می گشت بلبلی دید که در سایه شاخ و برگ نوا میزد
با اصحاب خود گفت هیچ میدانید که چه میگوید گفتند الله
و رسوله اعلم گفت آری قدم بتجرید می جنباند و دم
قناعت می زند و میگوید اکلت نصف تمرة فعلی الدنیا العفی
دل ازین حرص غم خوار بگذر که خود را نزد مردم خوار یابی
سنان صبر در چشم طمع زن کزین دونان دشواری یابی
رزق تو در ازل پی رزق تو مقسوم است طلب آن مشو که
تکلف شوم است اگر ترا از روی چاره نیست روزی ترا
از تو چاره نیست قطعه غم روزی چه میخوری شب و روز

که سگ گربه را همین کارست ۞ کم خورد زان عزیز گشت همای ۞
زاغ بسیار خوار شد خوارست ۞ در خفت خواب و خور خواری می
دهد هر که خرسندی نماند خرسندی با مانند **بیت** با حریص
هرگز از خواری نشان ماند زانکه دیدم حرص و خواری با معنی
توامان در کنج فقر و قناعت گنجی بیکران است چون از آن
اگر بیابی ملوکان گرانست در ادبی امل نشانه کوته نظریست
و بار طمع دلیل کم هری باز بخود چشم باز ست صیاد او را
بتکلف از و بکند چون چشم از خود فرو دوخته طمع را
بتکلیف در دهانش نهند اگر عقل با خویشتن داری هیچ به
از خویشتن داری نیست **قطعه** نام زد چون صاف است از
همه آن عزتش باشد هر محفل تمام گر همه در آب و آتش می رود
سنگ ما خود با خود همین داری مدام کوه با شکوه چون قاعده
از بنیادست صفت قطب داده اند اگر چه یکی از او تا دست

ستگ

منکل بر شکم نهاده او چه دارد و همه گنجها در بر او کم خدمت

بر میان بسته است و تیغ بر سر او **مثنویات** دلا چون کوهست

از بهر دباری اگر خواهی که لعل از کان برآری درین کار سخت

قدم چون استوار است ازان با اهل معنی یار غارست

تا خود را در صفت و بود در یابی دشوار یابی معنی خبر در یابی

فصل هژدهم در مخاطبهٔ نفس ای نفس این همه خطاب

با تست زیرا که همه خطاب ازان تست ای حیوان محروم و ای

حرون بلکام یکنفس بیارام شو بس بیارام اگر نه بند علایق

درین بند چه لایقی اگر نه گرد هوس می تنی هر چه وابستهٔ این تنی

قطعه ای نفس گران رو و سبکسر بسیار کمی و سخت سستی

حالانکه بحیله پس نکند بر هیچ از آنکه نیست بستی

یا آنکه قوی ضعیف گشتی در راه کژی تو راست چستی

بیدار تو چون نهان خرابست هشیاری تو تیز مستی

این جزو بکل رسد اکر تو کوتاه کنی دراز دستی
ای نفس از آن کمی که در کارت خود این قدر دانسته ام که
مجبوری اما تا هستی نگویمت که معذوری ای معذور
اکر بند از ترک داری بگذار این همه حیل و تزویر داری
مثنوی زمستی نظر را بهر جا مدار دمی دل با نوا بجام بدار
به بین کز کجایی و چون آمدی که فردا بتو بگذرد همچو ری
این جمله را بعضی خارند و بعضی ورزند تا ندانی که خواب
و خوردند حقا که باطل نباید این ما او فرو هیهات
ذلك ظن الذین کفروا مثنوی همه نفس این کند بر در کار
لو اهند بر صنع پروردکار اکر کوهر آمد و اکر چه خس است
برون و درون حکایت بسی است تو کر کفت ایشان ندانی خموش
که کفتند لیکن نداری تو کوش دنیا همچو بحر بین و قالب همچون
کشتی پیش معبر چه کذاری تو خراب چون معبر کن بر سبیل

خوبیابی

خود بیابی خواب **فرد** باش تا ارزوی زکا برده بردارد
همی الهی یابی که هر کس آنج بردارد همی ترا فرستاده اند تا ابدی
باشی سلوک نباشد که در بری باشی گفتند میان قلب و قالب
سره باشی نی که بمیمنه و که بمیسره باشی تن جای سلوک
نیست معمورش مدار دل خود این مجلس نیست مخمورش مدار

قطعه ای از عجب نام گشته بی نشان از عالم بی نشان بیندیش
بشکن قفس وجودت آخر ای بلبل از آشیان بیندیش
ای ذره که در قضا قفسی اینجا چه کنی تو جهان بیندیش
بیرون چه ازین چهار دیوار یک زمان که لامکان بیندیش

ای سکان خودی تو برده کو وچون فرشته آمدی دیو مرو
این ظالمها که می بینی اگرچه نفس دیوارند از مرتبه ملکیت
بعالم دیو ارند خورده فروشانی که درین بازارند حقا که
هریک از روح آفتاب ارند **مثنویات** ایا نفس ناقص کمالی ببین

بکوشش ازین ملک مالی ببر چنین بت بهتی مکن ز الهی
بتا نو استکنی خلیل الهی بت و بت تراش ازین ره نوی
الکر بیش چشم انداری دوی درین نقش در این پنج و نه باز
از ایشان تو معبود باطل ساز ای نفس این همه که در سال کذ اید د
وخورند باش تا بدریا رسید همچو خس روند رباعی اگر کیقباد
است و نوشروانست هر انکو بس آمد جو بیش بی روانست
جهان چیست کهنه رباط دوکی شب و روز آمد و شد کاروان است
آنجا که روز عمر با زوالی است و متم از زوالی کم از زالی است
ای فرشته صفت جو دیو در خیال مرو ای سکندر رفعت
با سکل اندر جوال مشو مثنوی کر جو جمشید کردی و بهمن
تا نکویی که اینهمه من کرفتمی بملک ضحاکی
دم آخر نه زره خاکی کس مقیم اندرین مقام نکشت
جند روزکی رنج دید و بکذشت ای نفس اینهمه عالم کسترکه نیست

تا بدانی

تا بداني كه شكر هر كس را نيست اي از كماني بر دكي بميري
نرسي اما چون از خود بميري بمي از خود مردن تراجاي نماند
بي وقت نيستي كه اينجا وقتي بيابي اجل مثنوي
والله كه هر دو كون بيرنگ اند بيشتر از اجل بميري
يك سر بنه هزار بر كيسه يكجان بده و هزار بستان اي نفس
انديشه كن كه چرا آمدي حيوان نه كه از هر جدا آمده
بسيار صفت كه در نهاد تو رشته اند بعضي سبب ديو
بعضي كه فرشته اند مثنويات فرشته ايست دهاد ديو بهم
زهر دو چه حاصل آيد اي سليم شود كارت آسان چو انسان شوي
چرا هر دم آخر دگرسان شوي اي نفس از خوف و رجا آفتي
چون هر دو را از راه بر فتي رفتي نظر عاشقان
بر خوف و رجا نيست اين حكايت هر جا نيست ترا با اين
دم نقد سودايي است تا چند زني كه امروز فردا اينجاست

نقد خود که نسیه گذاشته حقا که زمان خود را سود بنداشته

شعرهای حکمت متحمل وهو العلایات ربالعز انهم المهلکا

با خود کم نشین که فتنه بسیار خیزد ازین خاک ریزه چه بوسی

از تو جها خیزد بهر آنست گفته اند که اماره بالعقوبة بیار

می روی بهر سوی مشکل توان تا مطمینه یافت مگر

آنکس که ترا مطاف نیافت قطعه چه بلایی که سنگ بلا و غم

خوردم از تو گذر نمی یابم از تو دریافتم همه بد و نیک تو چه

چیزی که در نمی یابم نی تو خواهم که یابم از تو نشان

چه کنم این قدر نمی یابم ای نفس انسان باش

جز در پی با خود مشو یکبار چون همیشه شو آدم

صفی صلوات الله وسلامه علیه صفت ازانسانی یافت

تا نه بنداری که از تن آسانی یافت زلّة آدم را قیاس

مسکین اما نشنیده فنسی ولم نجد له عزما تر انسب

بحال

انجاكه ابو البشر آمد ازان روست همي در خير و شر آمد اگر جان
آدم با تو خويش است كي ترا بروار كم و بيش رستي **مثنوي**
ز آدم آن دست گر هست حاصل بربين دريا روي همچو واصل
ازان كار تو آمد هيچ در هيچ كه از مرغان قفس ديدي كه هيچ
اگر هر جنبنده بنده بودي يا هر خزنده زنده گشتي هر جا يك
مور و مار مستي صد باره با تو شما رستي نسبت اين ره بعراق
و خراسان نيست همدم عيسي شدن اي خراسان نيست
فصل نوزدهم در بيان كون و مكان عرض من كون و مكان همچو
كاني است تا خلق برو جاني كنند طوطي از هر شكر خوردن
در قفص نكنند جشمي كه بعبرة نكرد معتبرست بري اعتبار
رائق سيرت حقيقه از نال اشيا كما هي است تا ماريا
نه بنداري كه ماهي است **ابيات** بعبره هر ان ديده كو بنگريست
ببايد بسي بر خود او را گريست جو صاحب نظر گشتي اي هوشمند

برستی نا اندیشه جون وجلد زهر زرة کان بجشم آیدت
درکنج اسرار بکتا بدیت شعر وفي كل شيء له آيته
تدل على انه واحد اگر خواهی که از ان آیة خبر یابی بخت
سورة صورت درست برخوان تا هیچ ملکس را خلوا نخواهی یافت
قطعه هر کرا بینا بود چشم خرد بردة بردارد ز روی روزکار
تلخ و شیرین لا نباید بر دوام رنج و راحت را نه بیند بر قرار
از همه جون باد باشد نخ طمع با همه جون آب باشد سازکار
هر که بر تقلید نکرد نه بیند راست ای اشارت چشم حقیقه بین بات
بیت ترا نقش جهان دارد مشوش جو کل در چشم خار مکش
ازین انعام عام کالانعام را جه خبره بر اسرار ابرار اشرار
را جه نظر یکسخن از طبع من هرة روانرا ازادست زیرا که
با جهاد طبع همزادست بر ورق طبعی خاک بیزد از چشم
معنوی آب ریزد در کوش عام باد بیت سموم افزد دل

خاص

خلاص آتشی است بادانگیز **نظم** سخنها جواب آورد هر بار

فکر باران شد این طبع گوهربار چنین دانم که باران بهارست

که یکجا گل جای ودیگر خار مفرح شد دلها چون زمرد

ولیکن دیده بر کند از سر مار بنزدت نیل و مدش چون کشت روشن

ولی با نور میخوانش دگر نار این حکایت آوردنی نیست آدمی

است این آیه کی نیست معنی است قدر این علم روستایی

چه داند خفاش روشنایی چه ماند آدمی را این سخن

خوشتر از نبات است خار و گل در نظر حیوان نبات است

رباعی بوهب محرم طه که کرد لولو اندر کیسه لالا که کرد

حیف باشد این سخن در گوش عام توتیا در چشم نابینا که کرد

عام اگرچه بصورت آدمی است اما در معنی چه لایق همدمی است

اگرچه درخت و گیاه هر دو شاخ دارند تو از بارشان بپرس

اگر دهقان و کشتبانان هر یک بکشتند تو در کارشان بنگر

قطعه هر که بی بهره ز دانش و هوش گوش کن این حدیث هرزه
فروش ریش و سبلت اگر بکاری هست هیچ کس نیست بهتر از بو
موش این معنی را بحجت و برهان نیابی خود را از خود برهان
تا بیابی جستکی را از این حال خبر نباشد آن مبتلا بود که بی خبر
نباشد اهل ظاهر اگرچه صدروند از قلب این سخن دورانند
قطعه حرف و معنی گرانبها گری است چون نباران رسی
بگوی و خموش قیمت لعل جوهری داند چه نهی در دکان مهره فروش
حکایت شیخ یحیی معاذ رازی که از محرمان این راز بود
روزی بر سر منبر برآمد خلقی بسیار جمع آمده دید ساعتی
در ایشان نظر کرد و همه نظاره گر یافت گفت ما را فرموده اند
که با یک آیت سخن گوی و آنکس حاضر نیست این بگفت و از منبر فرود آمد
قطعه چون این دم سر برآورد از وجودت لب و دندان
نشاید محرمی را چو هما سایه شد کب با درد عشقش مجواز

خود

خود همی با زصورت جز خیال نیست حاصل تو در معنی
نگر هر آدمی را حکایت سمنون مجنون که در هر عالم ذوفنون
بود روزی مگر جماعتی را در مسجدی وعظ می‌نمود و در
هر پرده قولی میگفت تفرقه از غفلت آن جمع بدل او
رسید و هیچ کس را از ایشان مستمع ندید روی سوی قندیلها
مسجد کرد و گفت با شما میگویم آتش نفس بار کش در
قندیلها مسجد گرفت هم برهم زدند و از درستی سخن
آن بزرگ خود بشکستند **نظم** آنانکه در غم تو شادزند
در عالم معرفت چه آزادند زان مرده دلند همچو حیوان
کز مادر طبع خود نزادند این سینه بهر کجا توان یافت
تا نور یقین کجا نهادند هر کس که بصورت آدمی گشت
خاصیت آدمش ندادند حکایت سهل بن عبدالله تستری
رحمة الله علیه بعد از نماز جمعه بر در مسجد استاده بود

جمع انبوه بود که از مسجد بدر می شدند گفت اهل لا اله الا الله
کثیر المخلصون منهم قلیل رباعی آن دل که از نور صفا آید کو
آن دم که از بوی وفا آید کو در راه هوا بنده صفت بسیارند
آن بنده که در درگاه خدا شاید کو در جهان آدمیان بیازند تا
مردمی در میان که توان یافت هزار مرغ بیش دیده می شود
تا از سیمرغ نشان که دارد عالمی پر زندیق است وما را
مقصود یک صدیق است شعر واذا صفا لک من زمانک واحد
فهو المراد واین ذلک الواحد عزیز من الوصاف برتیت
آنرا چه درمانست درد ماند این همه دردا از انست دیو بر تخت
سلیمان دیدن مشکل خر بجای عیسی بستن دشوار شیوخ
جشمان را هر کس شیوخ عظام خواند حقا که از شنایخ بغیر
از عظام نماند شعر لله احباب ما بات بهم اثر کیا النون
فهراهم جلیل علیهنهم الامن عنصر غیرهم بل الهوانی

منهم خیر الیل بیت ای گل که بروی او مثل میزنیمت ،
آخر بکدام گونه نسبت کنیمت ، خلق را همان نسبت است با اهل دلی
که مردار سنگ را با زر طلی صحبت بدانرا همان مشابهت است با او که زر مر
با نوش دارو بیت در خیالم چون در آید طرهات ،
قصه بدین مشکل نماید ترهات ، وما یستوی الاعمی والبصیر عام و خاص
را بدین قیاس میگیر مثنوی پیش رخ او لاله و دسته گل مبند ،
خاشاک جو او شوند خاشاک خند ، چندین هزار مرغ که در پروازند تا نه
پنداری که همه محرم این رازند ، درین صوت همه را مرغ بینی روا است اما
زاغ را نعره و بلبل را نواست نظم یکی بوی مرداری اندر دماغ
یکی بی قرار از تمنای باغ نظم یکی را بدل جمله حرص و هوا
یکی را جگر پر همه سوز و داغ ، بدین بسته اند ای پسر خاص و عام
یکی صوت بلبل دگر بانگ زاغ ، جوانمردا مرغان این هوا را بر سه قسم
میدان و مر قسمی را مشغول رسمی منگر و مر رسمی را اسمی تصور میکن

قسم اول که درین جنگ و ترند وازابناء جنس خود بیشتر اند روز و
شب طالب مردارند جز بانك میان تهی ندارند قسم دوم را از بی
برگی نوائی است ودر باطن هر یکی هوائی است یکی را در سر از خود بر سنگی
خماری یکی را در پای از شاخ ناشکستگی خاری قسم سیوم از هزار
یکی واز بسیار اندکی بعضی را ایشه در پیش روی وبعضی با خود سخن گوی

نظم

ایشان سر پا و سر ندارند ، اندیشه بال و پر ندارند
ایشان پی هر صدا نرفتند ، آزاد ز دام و دانه رفتند
از روح قدس درین گذرگاه ، تلقین یقین شان قل هو الله

این طایفه طوطیان شکرخوارند اما در نظر کور و کر خوارند نفس
نفیس ایشان زمین حکمت است لی ز رحمت مقابل افتاب آمد واشرقت
الارض بنور ربها عبارت ازان تواند بود و روح مجروح ایشانرا
که آسمان عزتست دست قدرت در پیچ و تاب آورده والسموات
مطویات بیمینه اشارت بدان کرده ادم میان مکه وطایف بود

کراین

که این طایفه کرد حرم طایف بودند از رکن و مقام اثر برد که حجر اسود را
ید بیضا می نمودند **شعر** شربنا علی وجه الحبیب مدامة
سکرنا بها قبل ان یخلق الکرم **فصل بیستم در جد و اجتهاد**
سلطان ممالک شرع و اسلام مهر عالم علیه الصلوة والسلام
اصحاب محکم رای و احباب محکم آرای خود را چنین خطاب فرمود
که سیروا سبق المفردون یعنی کران مجنبید ای یاران که
پیش دستی کرفتند سبکساران کفتند ای کران قد بیت
عند ربی وای سبك روح ولا ینام قلبی ای کاشف اسرار از
قدم مفردان پیش قدم کیانند فرمود **بیت**
انانکه درین محیط عرقند ، فارغ شده از زنبیل و خرقند
پروانه چند که از باد و شمع پر نور ندنی نی سوخته چند که
مستهلك مذکورند بندکان ازاداند و مسافران بی زاداند

نظم

ره روانی که بی خر و بارند ، کشتهٔ تیغ عشق صد بارند
بی قرارند همچو ابر بهار ، لیک بر خار و گل همی بارند
برنخورده ز برگ بی برگی ، آنکه از اصل و فرع پربارند
همه در صحن بارگاه خدای ، حاجب خاص و شحنهٔ بارند

این حکایت را در مغز جان سرشته اند بر روی کاغذ کم نبشته اند چند تن از نقطهٔ نبوت که درین مرکزند با هر که زبان میگشایند لب میگزند ختم رسالت را فرمودند فبهداهم اقتده یعنی امانت بدست نامحرم مده بر قامت نیاید این قبا راست این خلعت خاص معتکفان قبا راست طایفه را که این غم گریبان گرفته است دامن در سر ایشان کش وافر

وَاخْفِضْ جَنَاحَكَ لِمَنِ اتَّبَعَكَ مِنَ الْمُؤْمِنِينَ قومی را

قومی را که این هوس از پای در آورده است دستگیر ایشان
شود واصبر نفسک مع الذین یدعون ربهم بالغداة
والعشی با تو همه را نظر بر تکلم است یاکلوا با ایشان چه کنی
ذرهم یاکلوا **رباعی** نی هر که حدیث وصل جانان داند
در خلوت عشق را نهان دارد این درد دل از بود در بود داند
قدر سخنت بلال دانا نداند ای طالب این حکایت
ابو جهل بجهل اهل این راه نیست سخن از فاسقان مگوی
اولئک هم الکفرة الفجرة نفس با عاشقان زن ان الذین
یبایعونک تحت الشجرة ولا تطع من اغفلنا قلبه جیست
یعنی از صحبت این مرده دلان دور زیرا که وما انت بمسمع
من فی القبور تو دامن ولب خشک سخن بد بود با سوخته
دم زن کرد روبه کیر مرده دل را چون گوش ندیدند چشم و گوش
ندارند نه چشم داشت اما نه مبصم و بکم فرموده است

انکه جشم نداشت ازراه وعید این نور آفتاب همه

زره را دریافت اما خلد هردم نادیده را بود کرد روی وقت

این سخن از موئی باریک تراست اما جون ایشان موئی

در جشم داشتند بجشم ایشان نیامد لبز لقونک با بها هم

هیچ میلانی که جیست فرکان نی عبرة بغیرت کرد سراه

سرور بر می آمدند از حیرت جشم شان در سرفت حالی

بر درآمدند این قوم که جشم درونکریست کفتند تروا عینهم

آن جماعت را که جشم درونکریست کفتند تری اعینهم عاقلا

عاقل همه سباه در بادشاهی مینکرند امّا انکه بادشاه در

ایشان نکرد قومی دکرند خبدین هزار سنک آفتاب را می بیند

این سهل است اما آن سنکرا که افتاب بیند لعل است

هیهات هیهات سورشی که در مست راح است جه داند

آنک در مزاج است آنجه در آکوش عاشقان سنجد در کوش

این وآن نگنجد این دهان بسته را حلق می درد بر زبان
خلق نمیگردد آسوده را از حال فرسوده چه خبر آلوده
را با پالوده چه نسبت مثنوی جون تو نداری هوس مرغزار
می نبری که چه طلب مرغزارت آنکه چنان نعره زند صبح و شام
بوی گلی می رسدش در مشام در اول کتاب گفته شده است
که او را نظریست با تو و ترا نفسی است با او استعداد آن
نظر سبک ساری است بی استعداد نفس موجب سنگساری است
هر چه ترا نفس گوید گران کنی هر آئینه بار خود گران کنی
دروغ از دشمن نخر که آخرة نماند جهل دران کن که بار آخرة
نماند تن مرکب روح تو آمده تو از گرانش مدار باره جولانی
کن است پشت لاشه خود ریش مدار مثنوی گران را خرة سر برة
جنین غافل مشو باری نگه کن رسن بگسست بار افتاد خر جست
بدین با بعخرة آخر چه خرج است حکایت نفکی نشسته بودم

ذره را دیدم که آفتاب بروی می تافت و او در پرتو آن
نور خود را همی یافت گفتم ای عاشق که معشوق را
مقابلی آخر بچه استعداد این مرتبه را قابلی ای سوخته
که با تو ساخته اند از کجا خاست که ترا خواسته اند رباعی
آخر بچه آشنایی ای باد بگو گستاخ در آن زلف بتی موی بموی
من در طلبش دربدر کوی بکوی تو در بر او لب بلب و روی بروی
ذره گفت این مقام آنکس را سزاست که اول قدمش ترک
اجزا است ندانسته ای که کسی بی دفع اغیار یار نه بیند
و بی دفع غبار یار نیابد مثنوی ای آنکه از این دراز دستی
خود را تو چو باز پای بستی یکبار گر این گره شود باز
برخیز که باز رستی ای باز ای باز بکیانه گریزی
زین بند چرا نمی گریزی غول است که گرد سر کند بر
ای گردن جهان تو می بر هر که بند کبر و ریا نبرید

در عالم

در عالم کبریا نیرزد بزرگی که سر شد از سر بزرگی نشد قوی که
سر ترک داشتند اول ترک سر داشتند مردی که سر حلقه گشت
همچو حلقه بی سر گشت ارباب تجرید را درین هزار سخن بیش است
همه را که سخن این بود که سر سخن مگویید زیرا که هرچه در باطن است
اینجا سر میکشد که مرد رونده دعوی سر میکشد **مثنوی**
اگر سر کشی در میان نیستی شما را و ما را زیان نیستی کسانیک
بازی خرد میکنند سر اندر گریبان خودی کشند خودبینی
و خودنمای ترا دو بند است این یک سخن ترا به از هزار پند است
هر که ازین بند خلاص یافت رو **مثنوی** چون نفس تو هوا بر آمد
این هر دو صفت دو شیر آمد برخیز و بنه تو هر دو بالش است
و آنگه بنشین چهار بالش خودبینی و خودنمای نشان احولی
این علة ندارد هر که ولی است اوصافی که حجاب اهل معرفتند اند
میدان که اهرمن نتیجه این دو صفت اند **نظم** زیاد کبر تو زرقت افسوس

چرا از خودبینی سازی پسالوس مبین خود را و کم کن خودنمایی
که باشی همه بد از خویش محبوس ز خودبینی گشت بیچاره طوطی
همان کز خودنمایی دید طاوس مکن گردن کشی گر شوی کبید
اسیر آمد بدست کیو کاوس ز خودبینی چنان شد کار جمشید
که در شهنامه گوید شاعر طوس فلینظر الانسان مم خلق حیث
یعنی هر کرا از درون یاد نیست یقین داند که این اساس
نی بنیادیست خواهی که بر درکش کمانی بلدار سرکشی
آستین بر قد وی فشانند گرد امن درکشی مثنوی
سر سرکشان زیر خاکست و باد ترا این لطیفه ز من یاد باد
شکسته دلان تندرستند و بس ز نفس خود این قوم رستند و بس
مثال سعادت همان کس برد که تحفه درین دربار آورد
نیازمند خسته است که قرب ملهم اوست شکسته دل
کشته است که مقام عند بیت اوست یاد از کردن

کشی

کشتی جز گرد نبد آب ازو رونقی هم بجای رسید خاک چون
تواضع داشت او بی شد آتش چون خودنمایی کشتی کرد
شیطان گشت معلونی که تا ابد مردود است روش سیاه
انا ثرا این ز دوست مثنویان فرعون انا ربکم از آن گفت
کز باد بروت خود آشفت نمرود که سر بر آسمان برد
بنگر که به نیش پشه چون مرد ای خر ز غرور سر برهند
هست این سر تو بتر ز بالین نار معشوق را جز نیاز عشق
بر نیاید پروانه تا بلند می برد شمع برو تا ابد مرد این ره نه خود
بیند و نخود نماید هر که تردامن است ازو خود بوی نمی آید این
صفتها همچو لنگرست و قالب کشتی بارش گران کنی خود را کشتی
یوم یسحبون فی النار علی وجوههم صفت گران باران است
بیخ هر که امروز این بارها فرو کنند فردا قیامتش
هر آینه فرو کشند رفتن این راه بقوت زاد و راحله نیست

فصل بیست یکم جز ترک خویش آدمی را در راه چاره نیست
در صحبت و متابعت خواهر ارواح را چون از کان کن کن
ببوته کن مکن در آوردند آتش عشق بر ایشان تافت
که از شی پنهان در نهاد هر یک پدید گشت بقدر استعدادی
که در اصل فطرة با ایشان همراه بود از هر جوهری خلاصه
حاصل آمد الناس معادن تا از کدام معدن نقره و زر یا مس
و اهنی کل مولود یولد علی الفطرة تا از آن در یابه دارد
بهر قطره مثنویات الوده اگر درین ره آیی
از بوته کجا بود رهایی بگداز درون بوته خویش
یعنی بنه از خود این کم و بیش تا آتش خود چو باز رستی
معلوم گردد هر آنچه هستی از بوته از آن ترا ربایند
تا قیمت تو بقدر نمایند انکه هم در بوته نماند تا پاک گشت
اگر کفت هو الا فی النار او راجع باکست آتش دوزخ بر انکس فرو خفت

کر آتش عشقش نسوخت مصراع النار تریهم من فی قلبه نار
چو در آتش عشق شد منزلم دل دوزخ آتش گرفت از دلم
عاشقان این آسمان و زمین اند والامین امن دوزخ جز
این قوم را نگویند که جز یا مؤمن عاشق بیچاره ما اید
سوخته است زیرا که آتش او از ازل افروخته است
شعر ففی فواد المحب نار هوی احر نار الجحیم ابردها
آتش دوزخ بیگانه را سوزد آتش عشق آشنا را
آتش دود آید ازین آتش بوی حلوان آتشی است
که بجزی کل کفور این آتشی است آنس من جانب
الطور این آتش را خاصیت است که خاک را زر کند
اما بشرط آنکه زر را خاک کند ازین کانه گر زری داری
اگر زر دوری کری لر زر طلب کن که دم او را آتشی مانند
و آتش او را دمی نباشد این هم نادر ستهار که زر قلب

وقلب زر مطلا آمده است ازبي قوتي آن درم است
اگر معلوم كني **بيت** اي خواجه چو زر پاك نداري بخرد
در ديده مزن مهر كه آبت ببرند هر كه مس را زر كند گو گرد سرخ طلب
بايد كرد آنكه خاك زر كند گو گرد سرخ وزود نكرديم تا شرح
در هيچ خريطه نگنجد باش تا صراف نقد ترا سنجد نقد
چيست ما في الضماير نقاد صراف كيست يوم تبلى
السراير بنگر كه حساب كرده در سبو حاسبوا انفسكم قبل
ان تحاسبوا **بيت** چون توبه نكردي از گناهي باري
كم از آنكه مي كن آهي بنشيني راهي به از صحبت پير نيست
طالب تحقيق را جز اين تدبير نيست از خود هر كه
رفتاري بر گيرد گرفتار است آنكه بگفتار خلق مغرور
شود گفتار رست روي نكو كن تا خود روي نباشي
اخر نقره باشي اگر روي باشي **مثنويات**

زین جان پدر پند بلک پذیر برو فتراک صاحب دولتی گیر
که قطره تا صدف را در نیابد نگردد گوهر روشن نتابد
نه ار سنگی از تربیت لعل است یا یاقوت چنانکه اطلس شود از برک توت
اگر تأثیر صحبت نیست ای دون نیابد هیچ مرغه از بیضه بیرون
اساس کار وقتی محکم افتاد که موسی را خضر می کرد استاد
چو ممکن نیست رفتن بی دلیلی بباید مصطفی را جبرئیلی
مقتدای کسی است که از ولایت بهره دارد نه آنکه خود را
در ولایت شهرة دارد هر که از خاک و آب دست ندارد
اقتدا بدو مکن که آب دست ندارد نه آن خاک و آب
که در کتاب طهارت است این آب و خاک که هستیت
از آن عبارتست محراب عشق را امام بازاری نیست
آنجه در عقب نیک و بد گذاری نیست مثنوی نماز خلق
تسبیح وسجودست نماز عاشقان ترک وجودست قیام وقعد

وتکبیر بیت هم بحوسند در عین معبت کم وبیش که در دنیا و دین است

صلا درده صلوة وقات اینست قبله صورت بیت الحرام است

قبله معنی بیت المعمور عشق الهی قبله است ازین هردو جهت

دور عاشقان صادق مجاور این حرام اند نه هر طایفه

بیک طواف محرمند اصحاب صفت درین صف جون بنیان

مرصوصند که از اول طهارت ازلی مخصوصند **مثنویات**

بگویم اگر بتوانی شنود که تحقیق او فوا بعهدی چه بود

که یعنی تمان عهدها مشکنید پس آنکه درین عزم راستی کنند

جو اوّل بلی گفتی ای بربلل همان یاد کن در خلا و ملا

تو بکن عهد خود بجا آوری سر نه فلک زیر پا آوری

در شریعت بیک ابدست پنج وقت نماز بتوان گزارد

اما در طریقت بده غسل یکنماز نتوان کرد شرط آب

جامه پاک است و شرط این جان پاک انجا دست بر سینه نهند

ولیني

واینجا پاي بر طهارت ظاهر جیست نشستن اندام
طهارت باطن جیست کسستن این دام صلوا صلوة
مودع حدیث صاحب شرعي است یعني اصل را باش
جه جاي فرع است شریعت متابعت اوست وطریقت
متابعت با او هر پاي در راه دین نهند باید که دست
بلو دهد هر کي سر و پاي را ازین دست کي دهد قطعه
شریعت را در حقیقه میدان جو حلقه بسته این درهمي باش
اگر خشنود محمود خواهي ایاز جا کرهمي باش اگر ترا بر سد
که میان شریعت وطریقه جه فرقست بگو شریعة موي است
وطریقه فرق عنبرمن میان مردوان فرقي هست در موي اما
درین معني فرقي است موي در موي آن فرق را هر کس نشانه
داند واین فرق را کسي جز ایشان نداند بیت
ایا در خواب غفلة خفته برخیز ازین غولان مردم خوار بگریز

که دل را کلفت و کوی دیو مردم بود چون زهر مار نیش کژدم
منه چشم خرد بر هر خس آخر رسول الله ترا زهر بس آخر
حدیث نفس و تن را لقمت تزویر زجان و دل رکاب مصطفی گیر
همچنانک محمد است شرعش شده مغز حقیقة اصل و فرع است
این جماعة که سر بر خط حقیقة دارند تخته خط شریعت
بر سر نهاده اند هرکه چون نقطه برون حرف نیست همه را
انگشت بر حرف اوست هرکه چون حروف درین کلمه جمع نیست
همه را سخن در حرف اوست رباعی خط او را هرکه گردن
نبشت آزادیست خطی کز خطه او سر کشد آبادیست
نامه تحقیق را بی مهر او عنوان نشد خانه توحید را
بی مهر او بنیاد نیست فصل بیست دوم در طالب عشق
طالبی که سخن عشق را قابلست صحبت اهل دنیاش زهر
قاتلست مرد این راه بخلق آویخته به که بخلق آمیخته

محرم این در آتش افروخته به که این و آتش بفروخته
پیرکی مریدی خود را از این راه تلقین میکرد بر گفت
یا بابا اول این باب چیست پیر گفت جان بابا دع الخلق
جانا با هر که غیر اوست تکیه مکن بران چون شاکر میخورد کی
مکن بار بران **نظم** نزدیک خود آوازه دورست این است نشان زعی
نا کورگا آگاه نشد ز مردن نفس آنکس که برفت زنده در کورست
میلی که کنی بخلق مبتلاست کان چشم دل ترا کند کور
بگریز ز خلق کاندرین دشت از کرگ بدین صفت ده کور
بشنید که خلق کجا از نیکانست هر سنگی که رخنه شود نیکانست
آنچه خلق از دور بیند توانند زیرا که در اصل شکری نه آنست
عام را چشمی است که هر خسی در وی عزیز است صراف داند که
نقره به از ارزیز است عاقل ایسخ هیی ببر تا هادت
بردار کنند خلق را ازیش بردار تا بردار نکنند **قطعه**

هر قبولی که مرد این ره راست از رد جاهلان بی‌خبر دست

گر به بینی بدیدهٔ تحقیق همچنان قبول بیخ زدست

عشق مرغیست قبول خلق بالش ازینجا بدان

ادبار و اقبالش این هر دو حال از آن بر تو پیدا گردد تا زیادت

و کم را زیادت برسند تا بخود نرسی دل ازین هر دو فارغ

نیست هر که منی خود ندید بالغ نیست تا رسیده که خواب

بر ایشان بیند واجبیست که خود را از ایشان بیند عاقلا

چون خود نداری خود را چه رسوایی کنی تا چند از خرس لو

جرس واکنی **مثنوی** در ره عشق باش مردانه

ورنه چون سبحه می شمردانه چند باشی عطا و منع کسان

بگذار از لعنت و کوی متعکان مرد این ره چون عشق آورند

مقبول اندرین میان خیزد تخلقوا باخلاق الله تعالی حسن

بی نشانی بیخ خار برکن اگر سر و گل می نشانی **رباعی**

چو بر عکس میکردد اینجا عبارت ، به بین کرکجا کرده ست این اشارت

درسی در اینجا شکست تو آمد ، که اول فرابی است وانکه عمارت

دنیا برستان ازین روی در غلطند از ان همچو خرد رخال می غلطند

من کان فی هذه اعمی فهو فی الاخرة اعمی درشان کیست که نداسنت این معنی بیت

کورکور آن بود در دنیا نشنید و نکفت این معنی شعر

صفت اوست در کلام الله ، اِنَّ شَرَّ الدَّوَابِّ عِنْدَ اللّٰه

نظر خلق در ظلمت و نور است جوش ان طوفان نه ازین تنور ست عاشق

را همه خلق دیوانه خواند و خود را هوشیار خرکوش خفته همه را در

خواب داند و خود را بیدار نظم

تو خود را مبین کر توانی رسید ، که در هر دو عالم ترا کس ندید

اکر هیچ واقف شوی ازین نفس ، ازان برتری کس نماید بکسر

نکه دار خود را تو در چشم خویش ، که اند مت از ناخن بست ریش

عاشق را مکوی که از رد خلق نقصانست قبولی که از قبل ایشان

بود نقص آن نیست هر که محسود او اقران نشد حقا که مرد صاحب قران

نشد اگر چراغ نیست افروخته لطف و مترس زانکه یریدون

لیطفؤ نظم رد خلقت راحت آمد صحبت ایشان الم ،

روی کاغذ را چه حاصل جز سیاهی از قلم ، عشق را روشنی آیت

که هیچ آفریده گردش نه بیند مگر در گردش احوال تا از کدام

خش بردارند یا در کدام طرف خش دهند آنجا که بهر صفت که

موصوف شود هر آینه در مر آینه عکس آن بقدر نسبت تابد

ازان قدر تابش نیز نتوان دانست که تحقیق اوکی توان دانست نظم

عاشق از خود نیز نهان میرود ، زانکه بپایش بر سر جان میرود

گو برنگ خویشتن بیرون تاختی ، بنده را حق جز کسی نشناختی

اولیایی تحت قبابی درین باب دریابی نظم

ترا چون از تو بستاند رستی ، یقین میدان که آنکه تند رستی

قبول وردت آنجا میخر استند ، که مرغت پای بند دام باشد

ترا گر نیک و بد هم رنگ بودی ، کجا پروای نام و ننگ بودی

بزرگان گفته اند که شهرت آفتست و خمولت راحت ما چنین دانیم که مرد و آفت دان قوم اکه پای بند این صفت اند زیرا که در شهرت دیدن خلق آفتست و در خمولت دیدن خود مخافتست دیدن نیک و بد سهلست اما دیدن خود نیک جهلست رسیده را پرسیدند که این قدم بچه یافتی گفت آنچه من یافتم در خلوت در انجمن یافتم نظم

گرت دایه این قدم در سرست ، همین یک حکایت ترا زسر آست

هنوزت گرفتار دارد شکی ، گرت نیست بازار و خانه یکی

شنیدم که دیوانه بر شیری نشسته و ماری در دست گرفته در میان بازاری درآمده گوشه نشینی بود که این قدح نوشیده و از چشم خلق پوشیده در هر دو کون مکانی نداشته اگر چه داران بازار دکانی داشته چون دیوانه بدو رسید گفت ای نارسیده بر سکی نشستن لابی پاکانست و کرمی را بدست گرفتن

خلاف رای پاکانست اگر از خود رستهٔ و بخود نرستهٔ
ساعتی چون ترازو باش و سنگ خود با خود دار و در
میان دو پلهٔ خود چون عمود راست باش

نظم

بنشین بس کار پیش بنگر
دخلت کم و خرج بیش بنگر
گر شهوت خلق آرزو کرد
گر وی نکنی تو کرد خود کرد
کو دیو مسخر تو گردد زین مرد و چه حاصل تو گردد
بران روز کارت بباید گریست که دخلت یکی باشد و خرج بیست

فصل بیست سیوم در بیان صبر و تسلیم

عاشق را در دبیست مادر زاد و نسبتی است با درد و ما در آزاد
بیت نه در وصل شادی نه در غم قرار

مالی

نه دست صبوری و نه پای قرار شعر فی القرب والبعد منهم فرح
قالوا جدان ترلوا والشوق طعنوا برین بساط انبساط
نیست وصاحب نظر را بغیر از نظارگی ره نی ملکی را
گفتند چگونه می باشی گفت چنانک میدارد گفتند
چگونه میدارد گفت چنانکه میخواهد گفت چگونه میخواهد گفت
چنانک سزا است لا یسال عما یفعل مثنوی از کار تو چون
قلم بیا سود گر رنجه شوی ملامت سود این بنا را
خلل از نا استواریست عقل ازین حکایت متواریست
پیر بسطام قدس الله روحه را خطاب کردند که چه می بایدت
بخواه گفت میخواهم که مرا خواست نباشد یعنی با خود
نشست وخاست نباشد رضا نظر رحمان است وتصرف
اثر حرمان از نشان حرمت واین دلیل خذلان
مثنوی کار تو خوبی ساختی یارب بکار از ما اختیارت

ای ره زن توشه هواهات عشق و طلب مراد هیهات
حکایت کرم پیله را گفتند که ای کرم کرم خوی کریم
روی مدتیست که اندک بطن خود صاف کرده اما کاری
بگزاف نکرده زیرا که هرچند می‌کوشی هم بر خود می‌پوشی اگرچه
صاف تنی اما گرد خود تنی گفت ای قصه من شاخ در شاخ است
وره گذر من خالی از خطر این همه از آنست که هستی من مرا دشمن است
و درین صورت که گفتیم که عیب از من است **نظم**
هلا ای مرغ زیرک پر بیندار که اینجا شکل است اهل پرواز
کسی واقف نمی‌گردد برین حرف کسی محرم نباشد برین راز
درین وادی نه ره پیدا نه منزل ازین پرده نه بانگ آید نه آواز
شیخ ابوسعید رحمه الله روحه فرمود که مرد باید که سالها ره رود
هیچ برگ آتش نبیند یعنی هم در آتش دهند و دود نه بر هیچ
پیدا رد قصه عشق در دست بند وی دارند این حکایت

دردیست

دردیست بیدانه درمانش هرکه طالب این دردنیست برون
درمانش حکایت درین اندیشه بودم که قلم با من در سخن آمد
گفت ای بوالفضول از هر باب در فصول سخنت راندی
و قصه روان دوان بر خواندی ساعتی درین نگر تا هرچه موسم
بگویی وان نگار که گفته در آینه تحقیق بر بینی زیرا که لباس
فقر جز بر قامت من چست نیست و سرنامه عشق جز بنام من
درست نی گفتم هان ای قلم این دعوی را برهانی باید
ای خام خاموش باش خام پخته که داری بباش بشنوی
بگو ای سحر پرداز سبک روح بگو ای غم گذار جان مجروح
بگو ای عشق بازان را سخن ساز میان عاشق و معشوق همراز
الا ای پیک خوش رفتار بر گوی چه داری زین شکر وا آمد درین کوی
میان بسته بفرق سر دویدی زبان بگشای تا حاصل چه دیدی
قلم در وقت زبان حال بگشاد و گفت اندرون اول که سر از خاک

وهمت بلبل مرا از آن بستی بر آورد هر باد مخالف که از جنب ولایت
میرسید مرا حرکة میداد اما هیچ روی کردن نمیدادم بیش از آنکه
این گفت وگوی نبود من خود راست پی نقش و بر یک قدم استاده
کمر خدمت بسته بودم اگرچه از ریاضت خشک و تر می شدم
و از گرم و سرد زمانه سرخ و زرد میگشتم اما هرگز از بالا آرباد
برگ بر و کردانیم نبود و از پای در علم انیم نیفزود و منتظر
عمری امری بر من می بردم و مترصد کاری روی کاری میکندانیدم

مثنوی تنم در میان دو برگی که داشت ز خود برنخورده جهان بکلا
عمم صرف اندیشه شام نی برون از یکی قطره آشام نی
نه پایی فرو برده در هیچ کوی نه دستی بر آورده از هیچ سوی
نه در سایه‌ام هیچ خسی را مکان نه از میوه‌ام هیچ کس را دهان

تا وقت آن شد بلا رو بیدم کنجه گشتم یعنی خام بودم چون
پخته گشتم ای بی نوای مرتب می بریم تنگ برگ خود میکن

که نورد

که تا بزنم بعد ازان بند از بند جدا کردند و بیوند کره را بکره
از بن بر بریدند امروز از همه آزادم و بنده هر کجا که می برند
می روم و چون حقیقت کار بشناختیم بر بساط امر
از سر قدم ساختیم نفیرم سواد الوجه مطلق مرا است عاشقم
چون اصل و فرع از من جدا است گفتم ای بسیار گوی دو
زبان وای باد پیمای تهی میان این همه دعوی بود که کردی
معنی گو گفت ای غافل اگرچه تهی میانم اما سخنم
میان تهی نیست این حکایت رسیده باشد بگوش هر کرا او
رسیده باشد بلکه در خود دیده باشد هر کرا دیده باشد من
خود بدین خنک و ترجمانم گفتند آنچه خواستند من
ترجمانم در تعلیم با تو انبازم تعلیم ایشان اگرچه من
می بازم **نظم** اگر چشم داری دمی گوش باش ٭ ببین تا چه گویند
خاموش باش ٭ چو باد آیدت گو ترا هم دمست ٭ حدیث همه کی فراموش

باشم

نه آن همتست انکه با او دمی توان زد با اندیش وخاموش ماند
شک نیست که این هیچ مینمائیم اما شب وروز بادمی بپمائیم
نتنبد که **رباعی** ازلنذ یکی ودیگری بی مانند برهیچ کس
این رازهمی نکشاید مارا ازقضا جز این قدر نه نماید
بپمانه توئی وباد بتو بپمانند گفتم ای قلم قدم بسالک قدم
اخرالامر از تک وپوی وگفت وگوئی ترا چه حاصل گفت
ازحاصلم چه پرسی جز بیسری دوانند تا سرم نماند بعد
ازان دست از من بلند نا **نظم** سرنوشت رها روانش نمی سرست
تا نپنداری که این ره سرسریست هرسقط را درصف مردان جکار
گرچه معروفی کنی جای سریست محرم این سر نه خیره سرست
هیچ افساری نه هر افسریست غربین نه هرسری لایق این
سودا است ونه هر دیگی بذ پختن سودای ای معلول صفرای
کمان مبر این صفه رای بشکر گفتن دهان شیرین مکن

خردی

خسروی باید که همدم شیرین گردد بیشتر خلق با طلب خر میآیند

حقا که این همه هزار خری دارند طالب حال تا لب و خال بینند

مرد نیست صاحب نظر درد تا صاف و درد بیند فرد نیست

نظم تا در رنگ و بوی گرم و سردی هیهات کجا رسی بمردی

دانم که خبر نداری امروز فردا شنوی که دی چه کردی

حقا که غبار تو هم از تست سبحان الله چه تیره گردی

هوشدار که این بساط شاهیست گر راست کنی گرو بردی

لا غره شوی بزرق و طامات از مات خبر که مات کردی

بر نطع پیاده نراندی ملبد که افسر مردان ببردی

شرط ره عاشقان نگران رفتن است ای کاهل نه گران خفتن است

رسم عاشق خود را کشتن است ای غافل نه خود رای کشتن است

نظم هر کرا با درد عشق آرام نیست توسن نفس در زیر ره رام نیست

کام ناکام ای سلیم از خود ببر جز بتسلیم مجال کام نیست

هرچه کویی تا هنوز اندر خودی این همه جز بانک نا هنگام نیست

عزیز من هر که خود را نکرد بدرود ازین نیز عه او هیچ ندرود

نظم ازین ره اگر یک قدم بدروی عجب باشد از کشت بدروی

تا نگردد نشان هستیت گم تو چه دانی که چیست وهو معکم

هستی خود را بچشم نیستی توان دید چو طالب نیستی چه توان دید

نظم کسانیکه اینجا که در مانند همه بیخود از خود خبر مانند

چو کردند زیر و زبر هرچه بود بس انکه یکی حرف در مانند

کلّه بفکن و تن آنرا ببین که اینجا نه پای و نه سر مانند

سمنون محبون رحمة الله علیه را گفتند من این یحیی گفت

شعر من این الی این انی کما تری احیا بلا قلبی و اسعی بلا بصر

بیچاره عاشق از ین سبب مخموری است اگر عمر باده مستانه کند مغرور است

هر کرا شراب تلخ دهی ابرو ترش کند و هر که قدح گران کشد دلشی

سکی آرد حکایت مظومه بلاو نراه همی شد یاره کردی

ملکر

ملک قرص خمیری دلاویز دید چو بر گل نهادش بر کف دست
برای خوردنش یک گوشه بشکست بدندان قرص مغزرا چون شکافت
نیافت لقمه خود را تر تر یافت بدشواری ازو یکپاره بر کند
دگربار ارته زنبیل افکند بگفت این کرده عیشم تلخ برگوی
چرا گشتی چو بخت من ترش روی چو قرصش خام دل دید از سر درد
جوان بخته در حلقش فرو برد که ای غافل ندام دانه عیب
درین معنی مرا خود بین نظر غیب اگر باشم ترش معذور میدار

فصل بیست چهارم

که خوردم از زمانه شست بسیار
در کشف معانی در اول طلب که بدایت سلوک بود خواستم که
خود را در سلک مجردان در آرم از علایق و عوایق می بریدم
و از صحبت خلایق می رمیدم که ساکن زاویه و گاه سایر
بادیه سرگردان ترا ازین آوی نه مسکن پیدا نه ماوی

مثنوی
شدم روز بهم هر روز از تنهایی ماتم هر شبی در کنج و غاری

کهی چون کرگ در ویرانه خفته کهی چون آهوان صحرا گرفته
زروبه بازی خود روزگاری دوانیدم جهان در هر دیاری
ربود از غایت غفلت مرا هوش ندانستم که هست این خواب خرگوش
مرتبت درین سر کی دانی چنانکه دانی بر می بردم اگرچه دولت
صحبت پیر مرا همچو بخت جوان مدد میکرد اما چون آن آفتاب
جهان تاب از برج عادة ما باوج سعادت نقل میکرد در هیچ
محل واقعه من حالی نمی شد با خود گفتم بدین صفت گشتن
تخم غفلت کشتن است و دعوی چنین سفر کردن نشان رگ
گردن بریدن است اگر خواهی که از آن او باشی باید که سر بر
زانو باشی ترا گفته اند که قدم بر دنیا و آخرت نه نه گفته اند
با هر دو برخوره نه **رباعی** نگهدار در عشق انصاف را
نه این درد را بین نه آن نصان را هر آنکس که اوصاف کردد بدل
بدل بایدش کرد اوصاف را بس کار خود بنشین با از ذکر کل

ازین

از بینش بی خرد هر که چون باد کرد است همیشه خاک بیزد
میان بر بند و بگوشه می باش از جهان گوشه گیر باش نشنیده
هر که عزلت اختیار کرد عزتش حاصل کرد ومن اثر العزلة
حصل العزت بنیت ظاهر را تمام فراموش کن بنیت
عمارت باطن خاموش کن عاقبة الامر برامید مشاهده
قدم در کوی مجاهده نهادم و در دایره تفکر سر در
گریبان تحیر کشیدم حاصل زجهان مرا جز این درد نبود
اندیشه پوشش و غم خورد نبود چنان مستغرق این کار گشتم
که یاد دیگر دوشم از دل برفت و پیوند این و آن بی سر و
دوشم نماند بحکم آنکه الغریق یتعلق بکل حشیش
هر چوب و نی که پیش پایم می نهادند می افکندم و هر خاک
و سنگ که در دستم می آمد با او همنفس می شدم بعد از
کوشش بسیار اندکی کوشش دلم گشاده گشت

تا سخن هر یک شنیدم و اصطلاح ایشان معلوم کردم

قطعه / رباعی
هر چه پیش آمد از کم و بیش شد دل روشنم زبان دانش
محرم راز گشت چنانکه خواند روح الامین سلیمانش

گفتم مگر این پریشانی فراهم آید و این ناتوانی را مرهم
بود تا بهر چنبره و در رسیده که می‌رسیدم حکایت بخت
رمیده می‌گفتم و از انجام و آغاز و نشیب و فراز این راه
سوال میکردم تخت بنقطه خاک رسیدم دفتری دیدم که
بسیار کار از دور حساب شمری یافتم اندکی مایه از و معمور

مثنوی
اگرچه غم دلش افسرده می‌داشت ولیکن پای خود افسرده میداشت
نهاده بار همچون کوه بر پشت نمی‌کشد زمقام خود یک انگشت

گفتم ای ارض با طول و عرض ای زمین گشته زمین نام و ای
زنده دل مرده اندام ای اصل صلصال و ای مایه قرار
وای مزرعه گل و خار مثنویات ای از تو اساس این در و بام

ای زنده و مرده را تو آرام نه بادشش و چهار گشتی
نه دایره رام دار گشتی آن نقطه توئی که چرخ پرگار
گرد سر تو شود چو پرگار دانم جزم بزرگواری از کعبه جان
چه خبر داری ای خاک گر آگهی از آن کوی با این دل پر غباری
بر کوی سرگشته چو ذره گشتم چند شاید که گشاید از نوائی بند
خار خار من خاک اثر کرد و بخاری از دل او بر آمد و زلزله
در نهاد او افتاد گفت ای نوباوه باغ کن فیکون
من حرفی ام مبنی بر سکون از حاله رفعی در محل
کری افتاده ام و در مقام نصبی فتحه ندیده ام چون نقطه
همیشه در میانه ام اما ازین حرف چون نقطه بر کرانه ام
مثنوی چو آگه نگشتم من از راز او نه انجام بینم نه آغاز او
بدانش یکی مرغ پر کنده ام بصد خواری اینجا سر افکنده ام
اگرچه بصورت گشت نادم اما بمعنی کشته نادم تا خوشی

مزاج من نه از سردی و خشکی است از سردی روزگار خوشی
کیست **شعر** تا ظننا الزمان فما وجدنا الی طلب الحیوة سبیلا
ندیدم بکام از تو یک روزگار سیه باد روی تو ای روزگار
جه کردم که این جنین برده که گرد از نهام بر آورده دیدم آن
خشک مغز را جواب نغز نبود و این سود از ده سرمایه
نداشت دل از آسمان کرد با او خطاب نبودش بجز از زمین جواب
بیت رخت گفتم به مانند میانم گفت چون مویست سوال از آسمان
کردم جواب از زمین گوید از سر او درگذشتم بپای کوهی
رسیدم با خود گفتم چون او میگوید از اوتادم ببرسیم از و تا دم
از کجا میزند نزدیک او شدم ابدال صفتی دیدم از میان خلق
گوشه گرفته و با دیو و دد آرام یافته دیوانه شکلی درست روی
دل تنگ برهنه و دامنی پر از سنگ **مثنوی** نه از دل غمی های نی
یاد مرنه اندوه خشک نه سودا رنج درخت از تن او بر بسته جو موی

توبی

توکویی که یکسان بدشت تنت رو بسی جا بود باوی آمیخته
هم در کمر کاهش آویخته آواز در کشیدم و ساعتی چون آواز
در پیچیدم جان حیرت خود راسخ بود که مرا هیچ پاسخ نداد
و بعد از فکر بسیار این بیت گفت قصه مشکل چه می پرسی
کان غم شده دلم چه می پرسی لعل بلب و چون خون شود جگرم
بیش ازین حاصلم چه می پرسی چون چشم از و برداشتم بچشمه
رسیدم رونده دیدم ازرق پوش از صحبت هر ناجنسی
در خروش از کف دهان روبشی می نمود و از صفا سینه
روی در وی می نمود فریادی برآورده و سر فرو افکنده و آن
حالتی که داشته با خود حرفی می زند و بتعجیل تمام می رفت
و میگفت مثنوی منم سرگشته بی سود سودا برهنه پای و سر
در کوه صحرا کهی نالان دویده بر سر کوی کهی حیران فتاده
در پای بوی کهی پهلو بسنگ باز داده کهی سر در بیابان نهاده

کهی دل از اندوه خون شد کهی از چشم من دریا برون شد
کهی لب خشک از ناچار و ناکام کهی خورد خلاب اندوه ایام
کهی چون خم باین واکن سپارد زمانی روزکارم تیره دارد
زمانی تا زند در سینه خاطر چنین روشن دل زنکه پای در کل
وصوفی دیده هرچه داشتم مجرد شدم و بشرط ارادت پیش او رفتم
کفتم ای جوان مرد جهان کرد وای شیخ دم خضر قدم پاک
شیفته که اشفته می روی چه شنیده که چنین کرم می روی
مثنوی ای جلوه کر عروس طبعم پیراسته تو اصل و فرع
چندین که نهان و آشکارند از فیض تو روی رشته دارند
نشو هم و نما هم از تو ای ره رو چابک سبل روح چون تشنه نشست
جان بجروح یک لحظه دوا درد من باش درمانده پای مرد من باش
القصه خوشتم الهی ره باخود نقسیم هر هی ره این ره که بنیمش
سروپای منهیج ندیده ام تو بنمای چون آب این حکایت

می بشنید

من بشنید روان بجواب من سخن بکشاد و گفت ای پسر مدتی شد
که بسر میدوم و بآوازه بحر محیط آواره می روم گاه از حیرت روی
بر خاک میمالم و گاه از حسرت سنگ و ریگ میخورم نظم

کس نیست درین گفت و گوی محرم من ، شد ناله من همنفس و همدم من
بی گریه چو نیست دیده پرنم من ، یا سر بنهم یا بسر آید غم من

با این همه چیست وجودی و تک و پوی بیم آنست که بمقصد نارسیده
و روی بمقصود نادیده و دور زمانم بر زمین فرو برد نظم

مبین رفتار گرمم ای جوانمرد ، که هست از گردش گردون دلم سرد
همی ترسم که از دوران افلاک ، گریبانم بگیرد دامن خاک
درین ره بر نیاید هیچ کردم ، بدریا نارسیده غرق گردم
گرم آرام بودی در دل سنگ ، نبایستی دویدن چند فرسنگ

قدمی چند بره موافقت او برفتیم جوابی موافق حال خود نیافتیم دیدم
که همتش بلند نبود همیشه میل سوی پستی داشت و از غایت سبک

سری چنان بود کمتر که بروی می رسید رودش در کوزه میکرد
کاه از امدن سنکی فریاد می زد و کاه از رفتن باد روی ترش
می نمود از و نزد دست بشستم و بر مرکب همت نشستم و روان
شدم در ختانی دیدم رختی که داشتم انجا کشیدم بران امید
که سایه اقبالش ایشان بر من افکند مکر از بار ادبار خود
خلاص یابم **بیت** بی برک و نوا دلم بر امد چب و راست،
چون شاخ امید بی بر امد چه دواست، القصه سبز بوستانی
دیدم روحانی صفت در صف طاعت بر یك قدم ایستاده
سر یك چون شجرهٔ طیبه یافته نشو و نما اصلها ثابت و فرعها
فی السماء **نظم**
قومی دیدم بصورت ازاد، از آتش خویش کشته بر باد
روزه و نماز و بی خواب، افطار همه بقطرهٔ آب
از خواب بروی می فتادند، پهلو بر زمین نمی نهادند

بودند

بودند باصل وفرع درویش ، اما نکران بسایهٔ خویش
چون تیر زاب وکل بجسته ، لیکن همه شاخ ناشکسته
پیران جوان صفت سروردی ، نکداشته بی خضاب یك موی
هم جیب وهم آستین پراز مسك ، لیکن همه پوست بر بدن خشك

روش این طایفه روشن ترا ردیکر مینمود خودرا در حلقه ایشان افکندم یکی را دیدم که سجاده بر سر آب افکنده بود و بنیاد او قوی تر می نمود نزدیك او شدم و از ماندکی در پای او غلطیدم کفتم ای پیر بزرکوار یکانهٔ روزکار مثنوی

نزدیك تو چون ز راه دور آمده ام ،
دانم نکنی عار که عور آمده ام ،
زمانی سایه بر کار من افکن ، اکر در راه من خاریست بر کن ،

درخت خود از درشت پوستی بمغز این سخن نرسید و هم از پوست بیرون نیامد چون دل نداشت پس آمد بجدال

گفت که شروع من همه در مسائل فروع است و از
معنی اصل روایتی ندیده ام و نیز از آن خود را بفروع
باز بسته ام که اگر باصل خود رجوع میکنم خسته میشوم

بیت

زهی نمکستی چون مرا راحتست، به از زرگری کاندر آن محنتست
مرا طریقی است که همیشه قدم بر نمیزنم اره بر سرم می
نهند دمی نمی زنم اگر تو سر ما داری سر ما و گرما
اختیار کن و هم درین مقام آرام گیر بیت
سرگشته مشو که راه بی پایانست بیت
حب الوطن از شرایط ایمانست،
چون تربیت از خود نمائی داشت دانیدم که هوای خود نمائی
داشت گفتم ای پسر بو عقیله قال بگذار و این شیوه
را بزرق حال مبدار نظم حدیث

حدیث شاخ وبرگ ازبس بگداز خیالش دان وهم درسایه بگداز
حریفان چون نظر برمیوه دارند بمجلس شاخ وبرگت کم گذارند
زصورت نقل کن وازسایه بگریز جو مهمانان توام نقلی فرو ریز
درخت گفت این مسئله مختلف است تمثیل قاعده را حجتی بیار واین
قصه منعکس است اثبات علة را دلیلی نمای چون حوالت
این نوع با اختلاف حالات تست در حرفت من بیان حرفت
از محالات دیدم که در بدایه مانده بود وسیف هدایه نخوانده
بود مطالع جامع صغیر را عمل خود نانه شناخت واهل
مبسوط را ذخیره خود ساخته چون سیلاب بدو نرسیده بود
از جایش برکند وسیلی نخورده بود که از خروش خر کند
از شاخ وبرگ از بن بگسستم وباهیچ کدام نه پیوستم زیراک
هم تردامن وخودروی مرا دبرآورده بودند وازخشک مغزی
بادر سر داشتند نظم درسایه خود سرفرازی رفته هم در خیال

زالاین آب وکل بوده سجاده هریکی بی نمازی غافل از
عالم حقیقت آسوده بعالم مجازی بعد ازان بهیچ سرو
سرم فرو نیامد وازهیچ شمشاد شادنگشتم امید ازخار وبید
بر گرفتم و اسب بر سبب آخور گفتم فرد بر برکه نه منزل قرارست
واین آب هوا اندازه وارست بعد از کوشش بسیار مرکب را
سبکسار گردانیدم تا بیکبارکی قدم بر هوا نهادم تند بادی دیدم
که گردی برانگیخته بود دبی آمد بحکم آنکه هر جنسی کرد صحبة
او راه با فتنه بود نخواستم که با او سر خود در میان نهم باز گفتم
از چنین صرصری سری نتوان گذشت **مثنوی**
که چنین بر دهان از هر سازیست خدا را در دل بنده رازیست
ازان روی بکل وخار اندرین باغ که هم طاوس درکارست هم زاغ
اگر بینی بد و نیکی مزن دم که هم ابلیس می باید هم آدم
برشط عنان کری دست در فتراک آوردم وگفتم **مثنوی**

جان نعلکهای تست متاب تعلم جو در آتش است در یاب
عیسی نفس آدمی بیارام شوریده مباش همچو ایام بسیار دویده
در این کوی آخر چه شنیده فرو کوی ای باد سر الجابت منزل
زین زنتر و امن چه حاصل باد گفت ای جوامردی جهان کرد
ازین خاکسار بر گرد بر گرد چه بری نشنیده سخن باد آورد را
اعتباری نباشد گفتم آخر مدتی پیش تخت سلیمان بوده و درخت
او شیب و فراز دیده یعقوب را بوی نسیم یوسف تو داده
و آب زره داودی زره گذر تو یافته وای مهلک ثمود و عاد
چه دانسته از مبدا و معاد باد را این حکایت یاد آمد و گفت
مثنوی شنیدم در زمین گنجشکی هست که گرد کرد هر دیوانه بیوست
نه او در دانه او بند نه در دام نه با مرغان دیگر کسید آرام
چو بیند رخنه در کنج دیوار شب و روزش همی کاود به منقار
مگر مرغی در آن حالت بدیدش وزان سودا رفا سله برسیدش

بگفت آری شنیدم من که پیوست سلیمان خاتمی پیداست در دست
مگر خاصیتی بود آن نگین را که بگرفت آن همه روی زمین را
دلم را آرزوی مملکت کرد گفت می جویم آن خاتم بصد درد
توان مرغی و من آن کهنه بنیاد سر خود گیر سیلا این سخن باد
چو از من در گذشت او گفتم ای دل ترا ازین باد بیودن چه حاصل
بعد از آن در هوا نظر کردم صد هزار نوع مرغ دیدم از هر جنس
جمع آمده یکی را از ایشان از آشیان خود خبر نه همه را جز بال و پر نظر
مثنوی نه دل بطبع هوا بداده همه هر یک از بهر دانه در دامی
بر سر استخوانست آرامی پنجه حرص بر گشاده همه
در هوا از هوس پریده بلند در مغاک طمع فتاده نژند
تفرقی از ایشان در نهادم از ایشان بدید آمده پای بر سر هر
نهادم و روان شدم چون قدمی چند برفتم گرم روی دیدم بی
آرام سوخته یافتم آتش دام دلی بریان و تنی آشفته روزگار

فلک

فلک اثیر گفته چون اثنا و من رسید از تف سینه او دود از
سرم بر آمد گفتم ای باد زهک جوانه هلک ای منیر ترنج رنگ
زحل بیزد یک خاصیت **نظم** ای رهبر شب روان ایام
صبح از رخ تو دمیده هر شام از روی تو تازه کار هر شمع وار لطف
تو بجنه کار هر خام هر خشک و تری کرانه گیرد آنجا که تو در میان
نهی کام مخموری ام مرا خبر کن آخر چه چشیده از ین جام
چون دم با آتش رسیده در حال زبانش برافروخته و زبان دراز
کرد و گفت کیستی که مجروح رامی خراشی و بر جراحت سوخته نمک

رباعی

می پاشی انگشت بر حرف من منه و خود را بر انگشت من مزن
حال من خاکساری بین و بسوزی می سوزم از انتظار می بین و برس
سودا زده چون من تباهی بجهان نی اینک من روزگار می بین و مپرس
گفتم پس دعوی سرافرازی و لاف زبان درازی از هر چیست
گفت ای برج کنم **فرد** با آنکه سیه شد دلم از جور فلک خود را بطناب انجم
میدارم چون از آتش هیچ گرمی نیافتم لیکی از و نیز بر تافتم

مثنوی بدو نیک را آزمودم همی همه خسته بودند پی مرهمی
کجا از ثری تا ثریا یکی کزین درد دل با زحمت اندکی
دو عالم اگر نور و ظلمت‌اند ز نزدیک و دور اندرین خیره‌اند
ماه از برآمدن شب دل سیاه آفتاب از فروشدن روز روی
زرد آسمان ازین واقعه جامه کبود صبح و شام ازین غم خون
آشام دیدم که عطارد و ناهید را اساسی نداشتند بهرام
و برجیس را برجاسی نبود **نظم** دل و دیده خود نیافت در هیچ محل
نی از مه نی زهره نی مریخ و زحل از قطب و سهیل کار من سهل نگشت
از طایر و واقعه نشد این واقعه حل القصه همه را چون حال
و هوا مجبور و مأمور یافتم بسیار فرشته خود را ایمن نمودند
همه را سررشته کم گشته دیدم **مثنوی** آنها که کلند و آنکه خارت
حیران همه که این چه خار و خاریست حاصل الامر زین ما لا
و بستم هیچ بر نبستم و از هشیار و مست مرا هیچ نگشاد با خود

کفتم

گفتم **مثنوی** یقین میدان کزین جنبین وبیش نمی باید

بلکه سر رشته خویش درخت وکوه وآب وآتش وخاک

جو تو در محنت خویش اند غمناک زمین وآسمان عرشی وکرسی

همه جو مای راهند از که برسی جون ازهم با زماندم وخود را

بهیچ کدام نیستم دنیا واخرة را بمن نمودند هر دو را دیدم

که بامن بودند وطن خیرا طایال عن الخیر **مثنوی**

سخن عشق جون معمایست که نه اورا سرست نه پاییست

هرجه در طبع تو نباید داست تو ندانسته مگو که خطاست این سخن

بحکایت ان مرد عجمی ماند که در زبان عربی سخت عاری

بود مگر پسری داشت اورا بمدرسه فرستاد تا علم آموزد

هر دخلی که داشت خرج او میکرد بعد از مدتی که مال خود را

بایمال دید گفت ای پسر عمری بسر بردی هیچ علمی بدست

آوردی پسر دانشمند شده بود خواست تا غم از دل پدر بدر برد

ودانش خود را بدو جلوه کند گفت ای پدر همه اسم وفعل
وحرف را اشتقاق وصرف بدانستم فقه را حجت ودلیل
وقران را تفسیر وتاویل بیاموختم پدر گفت بیهوده مگوی
اگر زبان عربی اموختۀ کتابی بیار تا من باز کنم هرچه در
اول صفحه بر اید پارسی انرا با من بگوی پسر گفت روا باشد کتابی
بدست پدر داد چون باز کرد بقضا در اول صفحه این لفظ بود
که الکم اعلم از پدر پرسید که این چه باشد گفت نمی دانم بدر ربغا
جاهلی بود در حال خشمی درو در آمد بیچاره را عقل از سر
بروت شد گفت ای پسر در حق تو چندین رنج ضایع کردی بردم
نقد ونسیه که داشتم همه بباد دادم یکسخن از تو پرسیدم میگوی
که نمیدانم چندین رنج ضایع کردی چوبی برداشت و در سر پسر
بکوفت ودستش بگرفت که زود باش بگو که پارسی اعلم
چه باشد گفت ای پدر میگویم که نمی دانم هیچ نوع از جنس استوار

ندانست

نداشت و قبول نمیکیرد **رباعی** بچشم خردمند اکر خس رود
لعلش همی زیرکان نهند واکر دانهٔ دُر بود بیش خر
بجای جوش زیر دندان نهند کفت چندین سال چه کار کرده
که این مقدار سخن نمیدانی بز بیچاره دانست که بد زبان داشت
جوابی میخورد و بخوبی عذری خواست میکفت **مثنویات**
چه کویم با که کویم قصهٔ خویش ، که نوشم مینماید جمله را نیش
بحصر انرا که بیچارم سرپای ، علی رغم مرا کردا همه ریش
بکام خود نیارد زد یکی دم ، لئیم از بیم دندان بد اندیش
سخن را آید زکلکم راست خوشتر ، چرا من ره نمی یابم بهر کیش
بغیر از عذر و تسلیم اندرین راه ، ندارد چارهٔ بیچاره درویش
قطعه دی برفتم و پرسیدم از استاد که افعال که را آوردی جنس بکفت
کفت ندانم کفتم ذکر می پرسم از مشکل اسما کفت ندانم
جیست بکو کفت ندانم **فصل بیست پنجم** در ارشاد و انتباه جوان

اسمان و زمین دنیا را همچنان است که دوزخ و بهشت
مر عقبی را دنیا در اصل چشم ندارد همچو کژدم از هر تن
نیش آرند همچنان کژدم صورت او را اصلا هزار گونه است
تا بیننده را چشم چگونه است در هر ذره که نظر کنی نخست او را آیت
اما هر کسی نداند که در کدام پوست هر بیخ او سر بزند هر چیزی را
که بکشد از این سبب همه را بدو نسبت کنند **شعر**
هي الدنيا تقول بملا فيها: حذار حذار من بطشي وفتكي:
ولا يغرركم حسن ابتسامي: فقولي مضحك والفعل مبكي:
قطعه تا دنیا همی گوید شب و روز: که هان از صحبتم پرهیز پرهیز:
مده خود را فریب از رنگ بویم: که هست این خنده من گریه آمیز:
موافق این بیت حکایت صیادی بیادم آمد که بقصد مرغان
مدام دام نهادی می بودم مگر روزی چند مرغ بکام خود یافته
بود و دام بر ایشان تافته و حلق ایشان می برید چشم آب ساه

دل از غایت آنکه بر ایشان سرخ میداشت بدرد آمد بود
و از سردی هوا آب گرم نبدوید ناگاه مرغان را نظر
بر چشم او افتاد گفتند زهی دل نرم و دیده بی‌شرم که این
خواجه دارد از شفقت ما اشک شفقته می بارد در میان
ایشان مرغی بود زیرک تر از همه گفت ای بیخبران شعر
لا تنظروا الی عینه کیف یدمع فانظروا الی یدیه کیف یقطع
مثنویات مبین گران سنگ و دیده تر تو آن اشک بین کش
بکام اندرست مدار لبش خنده خوش امید که دارد بقصد تو دندان تیغ
خردمند از غم حی بر کر ریزیست جو می بیند کنها رنج بود گر زیست
دنیا نه کارست برو بازی کن ورنه عشق چه کارست برو بازی کن
متاع دنیا برای تمتع حراست نه بینی که عاقبت عقوبت و حرمانست
چنین شیخ ابو الفتح بستی گفته است شعر زیادة المرء فی الدنیا نقصان
و ربحه غیر محض الخیر خسران مثنویات جو سود تو زیانست و شادیش غم

مکو این چرا بیش وان از جه کم طلب کار این دور ناپایدار
جو از دی بود بسته در پایدار جو آخر کند عیش شیرین تباه
بباید زوال کرفته انتباه ای جمال مال مردمان آخره
از کو شمال ماد نیست ای کسک کاهل وقت زوال بمه نیست
امروز دعوی ملک و ملک میکنی فردا بدانی که مالک ملک که
بود اکر بدانی الیه المرجع والمآب کردن از توبه کردان
متاب هر که دولت همت ودنی نیست جون ملک اندر دنیا
بودنی نیست در حالتها که بوی که دانست آن دم
غنیمت شمر د که در دانست رباعی یکبار بر خویش باری بنه
دمی نقد با تو بنسیه مده بکی جشم عقل ای بر بر کشای ز
منه بر دل خویش خیبت کره دنیا در دل درست ودرست دوا
یعنی انجا غطام شود وانجا عطا ان هم جو بیلک در کشتی
این هم جواب برکشتی نهی اقبال درین معنی کفته اند

تا دل

تا دل ودست را نهی نکنی · با غم عشق وبهرهی نکنی
گر بود درد دلت ملول شوی · ور بدست آیدت فضول شوی
این همه درد دل زتست عیان · به بود گر تو کم شوی زمیان
ناخن از بهر خارش سر تست · سر ناخن بگو چه درخور تست
غافل دنیا روی بدین قوم آرد اما این قوم روی بدنیا نیارد
ندانسته که دشمن را بدست دوست دهند اما دوست را بدست
دشمن نهند هرچه از دنیا نثار درویشان کنند سنبلک بود
که کردم را ایشان کنند هرکه جز این صورتست خطاست زیراک
اخطی من خطی خطایست اما این بیت را حسنی بکمال آن باید
زیراک درین پرده جز صاحب جمال را نشاید رباعی
روی حبشی زچشم بد بی خطرست · از ترک خطا بترس که او لشکریست
زان مردم چشم را سیاه است لباس · کز آفت مردم کشی او در خطر
اینطایفه قومی در منع وعطا بمانند باز جماعتی عطا ترسا نند اما

صاحب صدر این بزم آنست که از منع شاد و از عطا ترسان گردد
خاقانی ازین معنی خبر میدهد رباعی از حادثات در صف آن صوفیان
کز بود غم کشند و زنابود شادمان زایشان شنو حکایت فقر از نوای آنک
تصنیف را مصنف نیکو کند بیان بسیار کس را درج آرد ملک اما منهم
من اسلم و منهم من ملک غرض هر که صاحب است روی هم جا
ار دصواب نیست هر کرا دل از ما و من تهی نگشت در عالم تحقیق
منتهی نگشت بی سمع و بی بصر و بی نطق از خویشتن مرد نیست
تا ازین مدعیانی که بینی مرد کیست کمال عاشقی بغیر از خود
بر عمل نیست بر روی آب رفتن و در هوا پریدن نیست
برین بساط هر کرا مات کنند فرزین نهاد و لیکن کرامات کنند
رباعی شنیدم این حکایت را ز استاد که روزی شیخ دین بو حفص حداد
مگر با چند مرد کار دیده همی شد در بیابانی جریده
جماعت را نماند از توشه آبی نشستند اندران وادی زمانی

مثنوی

نهانی

نهان از پس سگ گفتا هر یک ٭ که اینجایی بیابد مرد بی شک
کرا قوه ورای شکل خارست ٭ بدنیا خود کجا از قوت چارست
چه بودی گر درین وادی خونخوار ٭ شدی تا که یکی صیدی پدیدار
درین اندیشه می بودند مخمور ٭ که ناگه آهوی پیدا شد از دور
در آمد همچو باد آن ماه پیکر ٭ چو خاک افتاد پیش پای دلبر
دل اصحاب شد از آن خرم و خوش ٭ تو پنداری زدند آبی بر آتش
بقصدش چون کشادند از کمین دست ٭ شبلی پیر از سجاده برجست
بدل باحق دمی پنهان بر آورد ٭ بجست آهو چو تیر و جان برون برد
ز طبع هر یک از این اقتضا کرد ٭ که گرد این فتوح آخر چرا گرد
زبان بکشاد پیر از راه بینش ٭ که هست این سر عیان در آفرینش
پیری کی اینجا فرود آمد معلوم ٭ بمانند از عالم تحقیق محروم
مراد ما بغیر از حق حرامست ٭ غم او در جهان ما را تمامست
عاشق را شرطست که از همه جا بست و نشست چو ماهی در یکسر بود

یا همچو ماهی در شست هر که در بند دوست از دو جهان بی
بهره است انجیر کی هرچه فروشند که نه بهره است کرکس باشد که
از حقیقت بمجاز آید آن کرکس باشد که از هوا بهوا استخوان
فرود آید **رباعی** اگر تو بهر خود این دانه باشی چه در کعبه
چه در بتخانه باشی دمی گر بگذری از خود برستی از این
جمله که گفتم باز رستی **فصل بیست ششم** در اشارت اهل
طریقت عزیز من هر کجا نان طلبی است با هر که جانان
طلبی است مقابل مکن آنرا که راه نیک رود ما آنکه راه نیک
رود یکسان مگوی تا توانی بنفس خود طلب کن کم قرآنست
من قرار آنکه درین عقد قربانست مرد عاشق همچو بازر
گانست اما سوار اونه بازرگانست بازرگانرا تنگ و بوی
است تا یکی با هزار برد عاشق با جست و جوی است
تا هزار را بیکی آرد آنرا سفری برای مهربیت که در دست

سره بیند این را نظر بر مهریست که در قلب شکسته باید

نرد یکی در زبر باری خویش خروار یکی بار دو خر افکنده یکبار

حکایت وقیمه یکی از ابنای دنیا که قلاده توانگری در سر داشت

وهواران در روپای بادرویشی اساس محبت می نهاد درویش

گفت من در هیچ شماری نه ام تو با من در چه حساب داری

گفت معلوم نشد که در بوده تو پای بند من است اکنون سودای

صحبت تو در سر دارم درویش هیچ جنسیت حقیقی نمی خواست

که او را بنوعی رنجه کند گفت ای یار اگرچه هر دو سود

ای بزم اما بیان ما و تو راست نباید زیرا که شب و روز

تو رخت خود بچهار سوی می کشی و من هر ساعت بار خود

بیک سوی می افکنم و کار ما نیز بر عکس یکدیگر افتاده است

آنچه تو داری بیع میکنی و آنچه من دارم عیب میکنم

مثنوی بروکار خود کن سر خویش خار که این گل نروید هر بیخ خار

درین بوته بسیار بگداختند ، زهر آینه کی ساختند
نه هر نافه مشک از دور هست ، بجا هر صدف لایق گوهر هست
نه مرد کاوس کی میشود ، نه هر مرغ طاوس کی می شود
نه زد بوی یوسف زهر پیرهن ، کجا باد نه یافت هر برزن
عشق آرزو زمیثاق با این عشق از روز میثاق با این طایفه
خانه دهم تا قست ایشان گفته اند هر که بیمان نرفت یکقدم
بیمان نرفت حکایت خفاش را گفتند چرا روز بیرون نیایی
گفت من در روشنی شب عادة کرده اند ظلمة روز را تحمل
نتوانم کرد. فرد قدم بیرون منه ای ناشنا بیش
که بیگانه نیا بیدا آشنا بیش ، بزرگان گفته اند طریقه دو گام
است از بوی گل چه سود کسی را که زکام است . راست
گفته اند که دو گام است اما کسی را قدمی است یک
نفس است آنرا که دمی است مثنوی همی کرد موری دعا سحر

کرم همانست

که مهمانش آید سلیمان همه چنین گفت با مرغ زیرک برو
سلیمان خود آید دلی جای کو هیچ رونده محرم این کوی نیست
مادام که در قفس مرغ سخن گوی نیست ان فی ذلک لذکری لمن
کان له قلب **نظم** صراط مستقیم اینجا توان یافت
که از تحقیق مردم نشان یافت چو ممکن شد دلش در مکمن غیبت
نه ممکن دیدنی کون و مکان یافت کسی شد محرم این منطق الطیر
که مرغ او از آن تلقین زبان یافت حکایت یکی راه برمن از راه
برمن آمد گفتیم ای آصف صفت صفا وای سلیمان
مملکت خضر بقا هیچ پیدا هست که آن مرغ بهمان آن
نشینی کی در سخن آید گفت وقتی که چهار طبع یکی گردد
مثنوی تا طبع ترا بود حروفی از دایرهٔ صفا برون
سودا ز درشت و نرم تا کی خشک و گرم و تر و سرد و گرم تا کی
جان از دل و از نفس جوید دست طبع تو با اعتدال پیوست

حکایت روزی بپای درختی رسیدم غلیوازی وهمای
دیدم که بر شاخ نشسته بودند ودر میان ایشان مناظره
میرفت غلیواز بگفت ای همای ساعتی با من فراهم آئی
که بس پریشان خاطرم همای گفت از چه سبب گفت مدتی
شد تا درین اندیشه مانده ام که در زمین با تو برابرم ودر
هوا به از تو می پرم اگر معنی است هر دو هم نوالد ایم
واگر دعوی است در یک قباله ایم اثر سعادت در ناصیه
تو بیناست وداغ نحوست از چه سبب مرا در جبین است
آنانکه صاحب تخت وتاج اند بسایه اقبال تو محتاج اند
هم در سایه تو در می آویزند واز همای که من میگریزند ابیات
قبولت هر کجا محکم کند رای ∴ طمع بر فرق سیمرغان نهد پای ∴
اگر بیند خیال سایه از دور ∴ سلیمانی کند بر تخت خود مور ∴
چو با عکس ملخ انباز گردد ∴ ز فر دولتت شهباز گردد ∴

تادین

ترا درین معنی حاکم ساخته ام تا حکم کنی که حکمت
چیست همای گفت ای همه تو راست گفتی اما عیبی که ترا است
نگفتی غلیواز گفت آن عیب من کدام است گفت آنکه همین
این هنر داری که خود را که ماده و که نر دانی سخن حکیم ثنائی
نشنیدهٔ که میگوید **فرد** یا برو همچون زنان رنگی و بوئی پیش گیر
ورنه چون مردان درای و گوی در میدان فکن جوانمرد میان مرد
و زن فرقی هست در موی اما در میان مردان فرقی است موی
در موی آن فرق را همه کس نشانه دانند و این فرق را هر کس
جز ایشان ندانند **مثنوی** در مرتبه که کم ز زنانند مردان جهان
کم از زنانند از نعرهٔ بلبلان ما را غ آگاه نگشت کر کسی
و زاغ صیدی گرفته بپنجه باز کبخشک برون نباشد انباز
هر که ازان بلبله مست نیست با نغمهٔ این بلبل از همدم نیست
شنیدم که هزار داستان این داستان بی خبر بود گل یک قطره

آب دل ازو بربودی نی چو گل ساقی شد حکایت آب زیبائی

شعر فاسکر القوم دور کاس وکان سکری من المدیر

مثنوی چه جای آب تلخ ای جوانمرد لب شیرین ساقی بیخودم کرد

زپا افتادم و عقلم شد از دست دلم از بوی او گشت اینچنین مست

اگر راست پرسی این نعره از بوی بهارست زمستان نیست

واگرنه چرا در زمستان نیست دریاب که اگر ازین بهار واقفی

میدان که بی بهار رفتی از هر که این حکایت پرسی گوید که میکوش

تا پرسی سبحان الله این چه همت است چون همت از دست بجاری

همت متقدمان گفته اند همت را اثریست این صفت گوید

همت خود اثرست قطعه همت چه کنی بلند با پست

گر دوست توان بدوست پیوست درد از دوا هم از دوست

این واسطه حادثی است در دوست مجنون بنی عامر درین معنی

بیتی است شعر تداویت من لیلی بلیلی من الهوی

کما یتدا

کما تداوی شارب الخمر بالخمر فرد وصلتو باختیار عین دوریست

این مسئله از منظومه وقد دوریست مجنون عام تا بر کوه بجد بود

از نسیم جذاوجد بود و چون هوس کرد قبیله گشت قرب لیلی

برو عقیله گشت اختیار را اراده ملکی است بهانی همچو لاف

انا الحق سبحانی هی هی که خاک را انجا ای طلل و عرض نکاد

السموات تنفطرن منه وتنشق الارض بنده بجهد ولی شود

اما الله نه بباده را فرزین تواند کرد ولی شاه نه مثنوی

هرچه نماید بنوای دوربین سایه خود را تو از دور بین

گرچه شوی همچو خلیل و کلیم پای نگهدار بقدر گلیم

در شده عیسی صاحب قران سوزن خود کید و خر خویش ران

چشم تو نوری که در آینه یافت صاحب نظر را درین حال اشتباه است

اگر خود را بیابد حالش تباه است بیچاره عاشق اگرچه اینجا

مغلوب است درکوی ملامت مصلوب است رونده که محبوب شود

مصلوبست

غالب است زیرا که آنچه مطلوب بود بعد از آن طالب است

اینجا نیم بجیم با نون یکتو نه بیا مزیکه و از هر دو حرف

بر انگیزد این من تواند گفت انا من اهوی ومن اهوی

انا نشنیده **فرد** بچه بط اگر دو روزه بود آب دریاش تا بموزه

بود بچه بط اگرچه دینه بود آب دریاش تا بسینه بود

بچه بط اگرچه باشد خورد آب دریاش کی تواند برد

محب با این دعوی نرسد و اگر کند هر اینه برسد شریعت

با سبان صورت است سیاست فی ادیانرا ضرورت است

از انصد محب و محبوب این قدر معلوم است که آن ماخوذ آمد

و این مظلوم است نهایت اهل تحقیق ازین اشارت مرهن

است تن و دم اینجا هم زنک بیرهن است زیرا که ظاهر

حکم باطن گیرد و هر مرتبه بصیرت بدید **شعر**

هتف الصبح بالدجی واسقیها فهو یترک الحلیم سفیها

لست يدري ازرقه وصفا هي في الكاس ام تري الكاس فيها
مثنوي چه خوش باشد سماعي در شب اهل صراحي با شراب صاف
هم رنگ نهاده جان وجانان روي بروي چو عكس آينه بي زحمت وزنگ
عاقلا از هرچه مثنوي از بنده بودن گريز نيست مالك الملك را حاجت
حاجب ووزير نيست خواه از عيان باشد خواه از صدور يعلم
خائنة الاعين وما تخفي الصدور اي بخود غره كي كرامات
وصف خود كرده كين مناجات است سخن نفس گفته كين حالات
غم تن خورده كين مقامات نيست بيش بودن ساز نسبه حق عالم السر
والخفيات مهتر عالم صلى الله عليه وسلم در اول قدم نسبت گفت
انا سيد ولد آدم گفتند خود را بلند مكش از و الم يجدك يتيما
فاوى چون بر سيد بر چشمه اين شرب گفت انما انا عبد
كل شارب سخن شيخ فريد عطار است مثنوي
در هر سيرزن مرد بيمار كه اي زن در دعا با داور به بين تا خود چه كار

بشکل افتاده که خواهد آفتاب از ذره فریاد یقین میدان
که شیران شکاری درین ره خواستند از زور یاری
حکایت صاحب انبساط و شاه اهل بساط شیخ بسطامی در راه
معرفت قدس الله سره العزیز آن دم که از بیابان طلب آجابت وابسته
بدلست بمقامی نهاد و در فرزین بند حیرت از مرکب علم و عمل
پیاده گشته بود از سر تواضع ریسمانی در گلو و گردن خود افکند
و کاردی بدست گرفته و گفت انا قلت یوما سبحانی فانا
الیوم مجوسی اقطع زناری و اقول لا اله الا الله وحده لا
شریک له و اشهد ان محمدا عبده و رسوله ای خواجه
حدیث بشنیدن اینست از حال گدایان سر کوی مرس
حکایت آورده اند یکی از علماء امت را بعد از نقل
او بیداری در خواب دید برسید که از آن گفت و گوی چه حاصل
آمد گفت آری در میزان بی نیازی آن همه عبارت و اشارت

ببک جوسنکی وزن نداشت واین هم اصطلاح واستعارة
بیم زره ونیز نیافت ما ماندیم ودور گفت نماز پیش از صبح
رباعی بی تو چه از این گفت و گویی که تراست در خاک زنند آب بقی
که تراست از باد خزان بترس و مغرور مشو ای دسته گل
برنگ بویی که تراست ان الله لغنی عن العالمین برای آن
گفت تا تواند دایره نفر و سکنه خود تجاوز نکنی الکرومتی
بحکم آنکه وللارض من کاس الکرام نصیب نصیب جرعه بر تو نیز باشد تا
از حریفان مجلس بنداری رباعی زهاد شوعة از ان بقی چو ماه
از گوشه بامی که نماید ناگاه ای عور کلاه هر چه کیری سر راه
رو رو که نظارگی بسی دارد شاه حکایت ملکی از مشایخ شنافا
حضرت جان می داد و میگفت رباعی نی در پی کیفی وند زهی می میشدم
نی بندگی ونه منتهی می میشدم درمن نگر ای جان جهان خاک درت
کز هر دو جهان دستی می میشدم مجردان طریقه راهیچ الا تبتی

قوی تر از بلا ربی یاری نیست و هیچ عقیله گران تر از گمان
سبک مایکی نیست **فرد** عجب کاری که با ما مشکل از ماست
دل ما همه درد از دل ماست دانی که میگویند اتبلی و لا تخف
وقتی که عصا بیفکنی از کف صفی و کلیم را تکیه شد بر عصا
این را گفتند الق عصاک و آن را گفتند بعصی **مثنوی**
مبند از این عصا رجا با دام که این را دانه دیدند با دام
عصا بفکن که آن جز اژدها نیست برو تکیه مکن کان اژدها نیست
آن عصا دست گیر دنه این است این عصا پای گیر دیقین است
آن عصا هر که بر گیر دنا موسی است این عصا هر که بیفکند نه موسی است
فرد تا نشنوی از عشق که فاخلع نعلیک از دست نیابی نه سلام علیک
آنجا که سرحد وادی ایمن است رونده را چه مجال ما و من است این
مرتبه مر خلیل و کلیم راست نا نه پنداری که هر سیه کلیم راست
درین خلوة خلیل رفت و اینی دم آدم داشت نوح ابن نوح کرد

ودود این آتش داود دید دع الهوی الناس یعرفون
مثنوی توای مرغ بر کنده چندین طاق که عنقا شناسد ره
کوه قاف سوی آسمان دیو را راه نیست ز حیوان بجز خضر
اگاه نیست بگویید خس را مکن جای تنگ که در قعر دریا نشد
جز نهنگ **فصل بیست هفتم** در بیان نهایت اهل طریقه
جوانمرد دو عالم حجاب نیست و تو حجاب خودی تا با خودی هرگز
نیابی بجود ای ابو الفضول اگر ترک حجاب خود کردی
هر دو عالم حجابت نگردد هر چند حجاب خود تویی اما بی
تو هم نیست این حاجت را ازین سبب مرهم نیست
این سخن را که تو بی تو شوی بس بی نشست و دوست
زیرا که نه پوست بی مغز است و نه مغز بی پوست **رباعی**
ما هیچ نیم و جمله ماییم که چون نکنیم و که هماییم
سلطان حقیقتیم ولیکن در کسوت آب و گل گداییم

فرد چون نه ایم بس ازین هیچ، این واقعه چیست بیچ در بیچ،

عزیز من صاحب حال را وقت یکسان نیست و بیمودن

این بادیه آسان نیست وقتی باشد که بی پای و راحله

روند و وقتی باشد که در زیر قافله روند حکایت آن

قافله سالار کاروان تحقیق و آن چابک سوار میدان

توفیق علیه الصلوة والتحیة چون قدم تجرید در بیابان

تفرید نهادی گفتی لی مع الله وقت لا یسعنی فیه ملک مقرب

ولا نبی مرسل باز چون که صحبت بر میان طاعت بستی

زمزمه انما انا بشر مثلکم در مقام خلوة جبرئیل علیه السلام

را بر در بیرون بازنمود و در محفل دعوة از بر زبان بر دلش بار بود

آنجا که جانان بود جان را دلیل عقل همان حکم دارد

که جبرئیل نشنیده فرد دلاله اگرچه خوب کردار بود،

در خلوت معشوق گران بار بود، تا انا اصل فی عینی وفرع

باري در طينت خويش نگه كن باري جون بار خود را
درستي تما بجي رساني اگر ترا گويند بي توشو تواني كه تحقيق
تو آن بار را بيچار رسيده است جون تند بيجاك وخس آنكه گزيده
فرد بجاي راحت اي بيچاره جهلت اگر خود را بداني كار سهلت
درين معني حكايت منظومه ياد آمد درخت ميوه خود را همي گفت
نهالم راجه گلها گر تو بشگفت تو از من بخته كارم زتو خام
تو مرطوبي و مرا مي لرزد اندام تو داري بوي و من كوردم بهر رنگ
تو داري مغز و بر من مير رل سنگ حل حكايت اين شنيدم كه در سا
محيط درختي هست كه از بدايت قطره نهال او جنان نشو
نما يافته است كه از شاخ و برگش بوي اصل مي زند و ميوه
و بوستش فايده ثمري دهد گفتم مثنوي نشان ده
مرا كان درخت از كجاست گفت نام آن سدرة المنتهى است
بدين سان درختي جنين تندرست زكشمير كشم نهالي نخست

نکویی که کرد آنچنان وانکش که طوبی هوس کرده همسایگیش

پیر گفت برای درختی است در زمین معرفت برای خوبی

بار محبت بر آورده و در میان قلب و حکمت بلندی یافته او را خاصیتی

است که هر کجا میوه او رسد و برگ و بیخش نیز می رسد زیرا که

هر فرعی را نوفا عله اصلی است و هر وقتی دفاتر علمی

مثنوی یکسان شده برگ و میوه و شاخ بشنو زمن و مباش گستاخ

محرم شده در مقام وصلش فرعش چو هر ثمر ز اصلش

جسمش همه روح و روح او جسم کو مغز و چه پوست بگذر از اسم

نه هر درخت از بار خود این بهره دارد هر کجا میوه رابونه

او چه ثمره دارد مگر در بیت معنی گفته اند **مصراع**

آنجا دلیر رفت نتوان بایستی درختی را که شاخش بر نیارد

همچو جانوری دان که شاخش بر نیارد و حقا که درخت

تو در بار نیاید تا لاشه نفس تو در بار نیاید پیران طریقه کرده

براند باتفاق جمله بدانند که هرکرا درین حضرت
باریافت هراینه از تحمل باریافت این سخن در گفتن
آسانست امانة فلک از وهراسانست باری که بر چرخ نهی
درین دوکان نیست این بضاعة از هیچ بحر و کان نیست مثنوی
کسانیکه این بار بر جان نهند قدم بر سر لعل و مرجان نهند
زانا عرضنا کنی گفت که این بار بر جان او هم رهست
نه پیل و اسپ از پی مات راست شوی شاه رو بشنو از مات
هرکه بار خود بینداخت این بار برد انکس که چنین بار یافت
هرگز نبرد عام را این سخن بخندانند خاص قدر این
سخن داند حیوان صفت این سخن در نیافت این همان
امانت است که عرش می نیافت مرد معنی از صورت بی نشانست
او را بچشم دل نگر که بیش آنست صوفی علوی او را که مخلوقست
نشنیده که او غیر مخلوق است مرد ره را نظر بر سود و زیان

ابن الوقت را نسبت با بنا زمان نیست **شنوی**
کسی کو نیک و بد را بشت بازد سزد که او را که اینجا عشق بازد
سرود ستا را این جا بکار است مکر شیخ شیوخ روزکار است
بعلم ظاهر این عقدها حل نکردد مرد صاحب صورة بیت
زلیف این مهمل نکردد عالمی که حاصلش بر جدال است
بنکر که تحصیلش بر جدالست **فرد** این حکایتها
همی بازیچه غلمان بود آنچه مردان را بسوی دل برد علم آن بود
علم سابقان در سینه باشد زیرا که سبق ایشان در بی
نباشد و علمک ما لم تکن تعلم تلقین یزدانی است هر که
از نبرد نادانی است **رباعی** هر کرا علم کوی و جوکانست
نتوان کفت مرد میدانست چه خبر باشدش زمستی عشق
هر که نام شراب میدانست سبحان الله فرزند آدم را با این
نفعی چه سودا در سرست تا چیست در سرش که هر جهت

در آن

دران سر ست آنچ در سر اوست ارزوی سری خواست این
نه اندیشه است که سر سری خاست شنوی چه خوش است
این که با ما در سر شتست چه درد است این که ما سر نبشته
غم در دل وا نهم دل خرنی سخن با جان و از جان خود اثری
زخود بوشیده می دلدار آنچ دیدی ازین افسانه خوشتر که شنیدی
بخود می باش پس بیخود قدم زن بهر از خود تمام انکاه دم زن
زهی بوشیده بیدا که مایم زهی پنهان و بی غوغا که مایم
اگر مردی دوش و دین را فراموش کن و از حکایات امروز
فردا خاموش کن رونده این راه نظر بر رخنه دارد
این طرفه که از هیچ طرف رخ ندارد سخن آن مرد که هست
جون دوست بدست است همه جا بنشست حکایت شنیدم که یکی
از بزرکان وقتی بعد بعث مکه بیرون آمد و حال کذشته
را شرح طلبید درویش سر بر آورد و کفت یا ایها الشیخ

رباعی از بیخبران خبر چه پرسی وز کم شدگان اثر چه پرسی
نی بوم مرا نه روزگاریست نی یار مرا نه دل دگر چه پرسی
مرا مونسی بود اینجا خفته است چراغی داشتیم درین مقام فروخته
است وقتی غایب کرده ام وحالتی بباد داده ام
بیت همی باشم چنین بی صبر و بیخواب مگر در جوی من باز آید آن آب
امید وارم که چون محرمان بیت الحرام محروم آن حرم کردند
این محروم را یاد فرمایند شیخ چون بمقصد خود رسید
مقصودان نامراد بر خاطرش بگذشت دست بدعا برد
تا دست بردی نماید این گفت ای گیرندهٔ دست درماندگانرا
دست گیر و ای لطف از دست رفتگان را پای مزد
حاجت آن درویش روان کن و جراحت آن دل ریش دوا
فرست دم آن پیر مبارک قدم موثر آمد و نفس آن شریف
را نفس عزیز داشتند در حال اندعا، این صاحب وقت

جراحت

جراحت آن مجروح دل کشته بمرهم خود بپیوست شیخ
چون وقت مراجعت بدانجا رسید درویش را دید
بر قرار معهود پای آن درخت گرفته و دست از همه عالم
بشسته چون شیخ از دور بدید با بشاشت تمام پیش
دوید و شرط اقبال پیش بجا آورد و قبله تعظیم
بود آن اقبال آن قبله مقبلان عالم زد شیخ گفت
اگر دامن ازین خار بر میکشم شکفتگی نیست زیرا که
گل دولتم از صحبت او بشکفته است و مدتی در سایه
او روزگاری گذرانیدم و مرا در آن غم یار و همدم او بوده
است اکنون بدین کرامت سزاوارم از کجا باشد
که اورا بگذارم شعر غم یاری بخور که یار غم است
اینچنین یار در زمانه کم است یار محنت یکی بود ز هزار
یار شادی نیاید بشمار یار دروند شادکامی را نشاید گفت یار

انکه در شبهای غم یار منست اورا کوی یابی برک انو یافته ام بار خود
کجا افکنم اگر چه میوه بر مغز ندارد اما شیوه نغز
ازو دیده ام چون شاخ سر فرود بمن آورد اگر ازو بر شکم
سر کجا بر آرم **مثنوی** ازین پس من و سایهٔ این درخت
که خاکش مرا بهتر از تاج و تخت چه خوش گفت وقت
سحر بلبلی سر خار گیرم برای گلی **حکایت** از پیری
شنیده ام که وقتی جولاهی بود خالد نام که در کوهها
زمین داور گشتی با دور زمین و آسمان ملک سری داشت
بعد از مدتی بشهر آمدی و یکزمان بر سر چهارسوی بازار
بایستادی و در آمد و شد خلق نظر بعبرة کردی بعد
ازان سر بر آوردی و این بیت بگفتی **فرد** هر کس و کاری
دگر و هر خر و باری دگر هر دل و یاری دگر خالد و سودای دگر
نعره از نهاد او بر آمدی و باز راه کوه گرفتی هرچند

ازین

ازین اندیشه نیز سنگ بود اما هیچ زنی سنگی نمی نمود
دستی در میان زده بود و گرد کمر می گشت سنگی بر شکم داشت
تا درگذشت **رباعی** او نیز چنان رفت که رفتند بسی
این بادیه را بسر نبرد کسی دشوار حکایت و بس باریک رهی
مشکل سخنی عجب غم خویش هوسی **فصل بیست هشتم** ٢٨
در ختم کتاب ای شب کرده بلاوز سال عمره بجهل
رسیده و تو از جهل خود همچنان نارسیده بنگر که سره
راهم نشیب و فراز گرفت بایت هنوز نشیب فراز گرفت
ای دو موی گشته که یک موی از خودت آگه نیست که کهل
کهل وقت زوال است بکمه نیست **قطعه**
بنفشه قامتا سرو بلند است زا سیب فلک چون نسترن شد
سیه دل همچو لاله چند باشی که شاخ سنبلت برگ سمن شد
شیخ ابو یزید بسطامی قدس الله سره العزیز در آئینه نظر

گرد گفت ظاهر شیب ولم یذهب العیب ولا ادری
ما فی الغیب کجا نقل یکروزه با یک شب در بقا چو کافور
گردی شب نبینم مزاج ترا معتدل که هستی سپید
وسیه روی گدل الهی توفیق سفتن این در گرانبها
جوارزانی داشتی قیمت آنرا نیز ارزانی نگاه دارین
سخن که برصفت کل است بدهان کسی که صفت گل
است طوس گلبرگ دان انگشت هرنا دیده را بدین حرفه
حرف که بدست موی ماندها را مده نفس هرنا رسیده را
ازین نفس که چون دم عیسی است آگاه مکن این نو
شگفته را که در مجلس خورد بینان ورد یست تا قیامت
تازه دار این نوخفته را که در زبان روشن دل آمدنی
است بلند آوازه گردان مثنوی این گنج روان که بنهان بود
نوباوه و باغ بی نشان بود هیرامن او بگشته ذکری

اندیشه او نکرد زکاری ؛ تا که چو مدد نمود توفیق ؛
آوردمش از جهان تحقیق ؛ الهی نفس ناطقه را فیض فضل
تو این فضولی داد تو این تحلیه را جود وجود تو این دلبری
بخشید فرد واگرنه شهار الجا این محل که خود شلوم
را کشد در بغل ؛ الهام تو یافت که این نفس آن نفس را بر
آورد تلقین تو بود تا خبر این خودبینی کرد طبع اگر
حزنی گفت بتحریفش نه بپوست طبعی طبعی اگر تکلیفی
نمود بتکلیف بر نبست مثنوی بیک رشته زر در یا تفکر ؛
کشیدم نظم را با نثر چون زر بی مغز حقیقه یابی ای
دوست که پنهان کردم در زیر این پوست در آن ساعت
که میکردم تماشش نهادم نزهة الارواح نهاد نامش چنین
گوید مصنف این بدایع ولطایف و مولف این غرایب
وظرایف فقیر حقیر حسین بن عالم ابوالحسن الحسینی

احسن الله احواله كه اين عرايس ابكار يعني نفايس
افكار بيضات حدور خاطر و مقصورات خيام ضمير
اين ضعيف اند بعد از انحدار مستقر فطرة بمتنوع
خلقت نزول كردند و از نخاع صلب فكرت در
بطانه مشيمه حكمت آمد و از مادر طبيعت كه حامله
اثقال اين ضعيف است بمشقه ممال مجاهده و شدة
رياضة وهنا علي وهن متولد شده است دايه كرامايه
عقل سبك دستي نموده و هر يكي را در مهد جهد بسته و از
بستان علم شير عمل داده و بدست شوق در قماط عشق
بپيچيده و ملتحف در تتق غيب آن خيرات حسان را
زير نقاب يقين جلباب صدق كه بيضه خدرها برام
خيامها از ديده ناديده غيب و ريب محجوب داشته و بر
سرير حسن و جمال اين حور عين را بنور طاعة و صفا

۱۰۰۱۰

۱۱۵

معامله صباحت وملاحت افزوده از کمال ظرافت
ونهایت لطافت بغایتی رسانید الی مثلها یوم بدیر
بحکم صابنه در شهور سنه احدی وعشرین وتسعمایه نشاط
نشاط فکر بر بساط انبساط کوشش وگردن هریک
را بزیور فصاحت وبلاغت مقرط وموشح گردانید واز
سوار خلخال وگوشواره تجنیس وترصیع وتسجیع
ساعد وساقشان مزین ومحلی گردانیده وخط وخال
الفاظ عرب واصطلاح عجم را بر عذار وعارض این
عذرا عرضه دارد وبر منصه زبان کامثال اللؤلؤ
المکنون در جلوه بیان بشان آورد پس تقاضی وقت
این مخدرات حجله عصمت واین مستورات محفه
عفت را در مجلس انس بیان بنام خاطبان راغب وعاشقان
صدور محترم یعنی شاهان جهان پناه که مقربان حضرت

الله اند وآیته رجال لا تلهیهم تجارة ولا

بیع عن ذکر الله صدقوا ما عاهدوا الله از صفة

حال ایشان بیان میکند قبولیته ومحبته

یا بند واز دیده بسندیده هر ناحقاط که

یحرفون الکلم عن مواضعه یراؤن

الناس ولا یذکرون الله الا قلیلا از

حال خبر می دهد محفوظ انشاء الله تعالی

تم تمام بعون الله الملك العلام الراجي الى رحمة الله الصمد

كاتبه فقير حقير غريب الله خالمحمد محمود بن حسين بن محمد

ANAT

ul

AKWAH

—

Persian

—

140

چراغ دلش را نباشد فروغ

دروغ ادمی را ک